



آخته

niceroman.ir

نویسنده: زهرا حیاتی

بسم الرحمن الرحیم

نام رمان: آخته

نویسنده: زهرا حیاتی

ژانر: اجتماعی، تراژدی، عاشقانه

سطح رمان: موفق

نثر: ادبی

زاویه دید: اول شخص

مکتب: واقع گرایی «رئالیسم»

خلاصه:

دخترک دستان خسته و بی‌رمق‌اش را به سوی ویولن کشاند. انگشتان نحیف‌اش با میلی وافر در پی نواختن بودند! ارشه را همچون تیغ تیز زندگی بر تن زخمی ویولن نواخت؛ آوایی تلخ از همدردی آن دو برخاست، آوایی از آرزوهای محال دخترک، از

زندگی برباد رفته‌اش، از عشق جانسوزاش...

حکایت لیلی هنوز باقیست!

*آخته: معانی و استفاده‌های بسیار دارد؛ اما معنای مورد استفاده در اینجا «نواخته» می‌باشد.

مقدمه:

مقصر بود، ولی نه به اندازه‌ی جامعه‌ای که حتی گرگان را نیز می‌بلعد؛ چه رسد بره‌ی کوچکی چون او!

خطایش زیر پا گذاشتن بایدهایی بود که آرام آرام او را به هبوط سوق داد. عبور از خط قرمزهایی که جز صلاحش چیزی نبودند، او را از نزدیکان دور و دورتر کرد. و اما امان از لیلی...

«سوره انعام، آیه ۵۴»

وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ أَنَّهُ
مَنْ عَمِلَ مِنْكُمْ سُوءًا بِجَهَالَةٍ ثُمَّ تَابَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَصْلَحَ فَأَنَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ

چون ایمان آوردگان به آیات ما نزد تو آمدند، بگو: سلام بر شما، خدا بر خویش مقرر کرده که شما را رحمت کند، زیرا هر کس از شما که از روی نادانی کاری بد کند، آنگاه توبه کند و نیکوکار شود، بداند که خدا آمرزنده و مهربان است.»

-تو کارت خیلی خوبه! ولی...

-ولی؟!

مرد جوان دستی به موهای فرش کشید و با صدای آرامی گفت:

-نوازنده گروه شدن، خرج داره دختر جان!

با شنیدن حرفش، عصبانیت سرتاسر وجودم را در برگرفت. با خشم ویولن را در کیف کوبیده و روی دوشم انداختم؛ اما قبل از خروج از اتاقک استودیو، برگشتم به سمت آن دو مرد که متقاضیان را تایید و رد می کردند.

-خودتون و اون گروهتون برید به جهنم!

درب را پشت خود محکم کوبیدم. دیگر متقاضی ها که در سالن منتظر بودند، با تعجب من و گام های خشمگینم را بدرقه کردند. از ساختمان که خارج شدم، چند نفس عمیق کشیدم. س*ینه ام از نفرت و خشم به سختی بالاوپایین می شد. صدای پاشنه ی کشف ریحان، سوهانی به روی مغزم بود. به سمتش برگشتم. از یاد بردم در عابریاده یکی از شلوغ ترین خیابان های شهر هستیم و با تن صدای بلندی فریاد زدم:

-تقصیر تو بود! تو من رو مسخره این عوضیا کردی! کار همیشه ته.

ریحان جا خورد و نگاهی به اطراف کرد. دست دراز کرد بازویم بکشد که دستش را پس زدم و هلش دادم.

-گمشو!

از کنارش رد شدم و با گام‌هایی بلند به سمت مقصدی نامشخص، حرکت کردم. بغضی بیگانه به جان گلویم افتاده بود و هر لحظه، بر حمله خود می‌افزود. می‌شنیدم ریحان صدایم میکند؛ اما عمدا نایستادم و به سمت خیابان رفتم تا تاکسی بگیرم. تاکسی زردی نزدیک می‌شد که دستم از پشت کشیده شد. با چهره مغموم و دل‌خور ریحان روبه‌رو شدم؛ اما آن لحظه ذره‌ای برای اهمیت نداشت. برگشتم که دستی برای تاکسی تکان دهم؛ اما رفته بود. با خشم به سمت ریحان برگشتم و گفتم.

-چته؟ چی می‌خوای؟!

چشمانش را بست و آرام و شمرده گفت:

-یکی دیگه رو مخت رفته؛ چرا هرچی دستت میاد بار من می‌کنی؟

با انگشت اشاره به سمت قلبش نشان رفتم و گفتم:

-چون مقصری! تو من رو با التماس اینجا کشوندی!

میان حرفم پرید:

-خب مگه تو تنها برای مصاحبه رفتی؟ هزار نفر دیگه هم بودن. هر کی رد بشه مقصرش منم؟

بار دیگر کنارش زدم.

-بقیه به من مربوط نیست؛ ولی برای من تو مقصری!

چند قدم کنار خیابان حرکت کردم تا اینکه تاکسی دیگری آمد. ریحان خواست باز مداخله کند که با اخم به سمتش برگشتم.

-فعلا دور برم نیلک!

سوار تاکسی شدم و با گفتن آدرس، در صندلی گود آن سمنند فرو رفتم. کنار شقیقه‌ام از عصبانیت و دل‌خوری نبض داشت. چشمانم را بستم و سرم را به روی شیشه گذاشتم. با تداعی حرف‌هایشان، زحمت شبانه روزی یک ماهه‌ام برای یک مصاحبه، استرس و... اشک داغی از چشمانم فرود آمد. فکر می‌کردم این بار می‌توانم در حرفه‌ی مورد علاقه‌ام موفق شوم و به آرزوهایم برسم؛ اما باز هم دنیا آن نبود که در رویایم فرض می‌کردم. همیشه رویاهایم را به بی‌رحمی می‌بلعید و زمینم می‌زد. از زخم‌های دست و قلبم از تحقیرهای خانواده و اطرافیان از مخارج بالای رشته موسیقی و... همه‌وهمه قلبم را مچاله کرد و آه سوزناکی در کالبد اشک از

چشمان چند روز به خواب نرفته‌ام پایین آمد.

به محله یک‌نواخت و بی‌روح، کم‌کم نزدیک می‌شدم. کوچه‌ای تنگ که خانه‌هایش همه به یک شکل بودند. خانه‌ها ساختش به قبل از انقلاب باز می‌گشت و بسیار فرسوده بود. در خانه را گشودم و با انبوه کارتونه‌های خالی مواجه شدم. به داخل خانه رفته و مادر را نیز مشغول جمع‌آوری وسایل منزل دیدم. قرار بر تخلیه خانه بود؛ اما خانه‌ای دیگر پیدا نکرده بود.

-مامان چه خبره؟!-

خسته کمر راست کرد و دستی به پیشانی کشید.

-می‌بینی که!-

-ولی ما هنوز خونه پیدا نکردیم.

-بابات با یکی از هم‌دوره‌ای‌های قدیمش یه خونه خریدن.

با تعجب و عصبانیت گفتم:

-چی؟ خونه‌ی شریکی؟!-

اخمی نثار عصبانیتم کرد.

-مامان با توئم!

کلافه دادی زد:

- وای!...

نفسی بیرون داد.

- لیلی کلافم کردی! یه جور میگی انگار ما گنج قارون رو داریم. بابات یه بازنشسته آموزش و پرورش، می فهمی؟! هیچی نداره؛ هیچی! از اون پول بازنشستگی با کمی وام تونسسته با دوستش شریکی یه خونه خوب بگیره. تو هم به جای این وراجی ها بیا کمکم کن کمرم پوکید.

عصبانیتم به نقطه انفجار رسیده بود. همیشه ما باید زیر خفت نداشته هایمان، کمر خم می کردیم.

-این تصمیم رو یه شبه گرفت؟!!

بدون حرف مشغول کارش شد و این عمل عصبی ترم کرد.

-مامان دارم با تو حرف می زنم؛ جوابم رو بده!

باز هم توجه نکرد. جلو رفتم و لگدی حواله چند کارتون کردم که شاکی برخاست و سیلی محکمی به روی گونه‌ام نشاند.

-هار شدی! بفهم ما نداریم عین خیلیا تو بهترین جاها زندگی کنیم. با یه مشت عادیم یا زندگی عادی اون رویاهای مسخرت از سرت بیرون کن.

بار اولم نبود؛ اما بعد از هر سیلی بغضی غریب مهمان گلویم می‌شد.

بی‌توجه به فریادهای او که نامم را همراه با چند فحش آبدار صدا می‌زد، از خانه بیرون زدم.

باز هم خیابان و من خسته. هیچ از صدای ماشین‌ها و عبور و مرورشان نمی‌شنیدم برای من یک چیز در ذهنم رژه می‌رفت، آن هم «بدبختی هنوز ادامه دارد» بود. گاهی فکر می‌کردم از یک خانواده متوسط بودن خوب است؛ اما حالا به راحتی می‌توانم درک کنم فرقی بین متوسط و فقیر نیست. هر دوی این قشر فشار این جامعه را به‌دوش می‌کشند. کسی مثله من از طبقه متوسط جامعه لنگ یک کار در حیطة تخصصش باشد تا شاید به آرزوهای دور درازش برسد. آن وقت بچه پول‌دارها در فکر برپایی جشنی دیگر برای شادی و... زندگی ما هم حکایت مسخره‌ای داشت.

وسایل اتاقم را جمع کرده بودم. فایده‌ای نداشت، باید رفت. تمام این سه روزی که گرفتار اسباب‌کشی بودند، در اتاق خودم را حبس کرده و هیچ اعتنایی به کارشان نکردم. یک ماه پیش بود که به دلیل کهنه بودن بافت خانه‌های فرهنگیان، از ساکنان خواستند خانه‌ها را ترک کنند تا شهرک نوسازی شود. فکر می‌کردم حداقل از این محله راحت می‌شویم؛ ولی انگار دچار وضع بدتری شدیم. باید مثل عهد قاجار با چند خانواده در یک خانه به سر ببریم. باز هم فکر خانه‌ی مشترک، عصبی‌ام کرد.

بالاخره وسایل و وسایل به مقصد خانه‌ی جدید بار زده شد. اصلاً دلم نمی‌خواست همراه خانواده به آنجا بروم؛ برای همین کیف ویولنم را برداشتم. دانشگاه را بهانه کردم و به دل خیابان زدم. هوای ابری اوایل پاییز به قدری غم‌زده بود که انگار عزیزی را در از دست داده. در یک پارک حوالی خانه جدید روی یک نیمکت جای گرفتم. سیگاری آتش زدم و به خیابان خیره شدم. پک عمیقی گرفتم و رد شدن در مصاحبه به خاطر آمد. پک دیگری گرفتم و حرف‌های آن مرد، پک دیگر و باز هم پکی دیگر... به خود که آمدم، یک بسته را تمام کرده بودم. به ساعت نگاه کردم نزدیک به غروب بود. برخاستم و در کنار حوض وسط پارک دست‌و‌صورتم را شستم و عطری به خود زدم. خواستم مثلاً صورت مسئله را پاک کنم؛ اما چند وقتی بود مادر به سیگار کشیدنم مشکوک شده بود؛ ولی هنوز واکنشی نشان نداده بود. از توی موبایلم نگاهی به آدرس انداختم و قدم‌زنان به مقصد خانه‌ی جدید راه افتادم. کوچه‌ای بزرگ و عریض، خانه‌های که عموماً دو طبقه و ویلایی بودند. بی‌شک نوساز نبوده و حداقل مربوط به سال‌ها پیش بود. در نگاه اول محله‌ای ساکت آمد. سرم را پایین انداختم و به شمارش قدم‌هایم پرداختم تا بالاخره روبه‌روی در مورد نظر ایستادم. همان‌طور که گفته بودند در حیاط لاجوردی بود. بدون اینکه سرم را بلند کنم به در کوبیدم. خیلی

سریع کسی در خانه جواب داد.

-اومدم. اومدم عشقم.

چشمانم گرد شد. سرم را بلند کردم تا ببینم این دیوانه کیست؟

در را گشود. نفس نفس زنان با لبخندی زیبا نگاهم کرد؛ اما صورتش فوری تغییر کرد. انگار او هم متعجب بود. چشمان قهوه‌ای رنگش درشت شده بود و خیره مرا می‌نگریست. اخمی به جای تعجب به قالب صورتم آمد که نگاهش را فوری از من گرفته و به پشت سرم داد. برگشتم با مردی حذب‌اللهی روبه‌رو شدم. با همام نگاه اول چشمان عسلی و معصومیت صورتش به چشمم آمد؛ اما بی‌خیال شانه‌ای بالا انداختم. بار دیگر به آن مرد که مسلماً یکی از هم‌خانه‌های جدید بود نگاه کردم. خواست حرفی بزند که کنارش زدم و وارد خانه شدم. توضیحش برایم مهم نبود. واضح بود با دوستش بوده و اشتباهاً مرا خطاب کرده.

وسط حیاط شلوغ ایستادم. خبری از کسی نبود. برگشتم که به آن مرد بگویم بقیه کجا هستند که خودش فوری گفت:

-رفتند خونه ما برای خوندن نماز.

سری تکان داد و همراه دوستش رفتند. نگاهی به خانه دو طبقه انداختم. روی پله نشستم و دستانم را در هم قفل کردم. چشمم به تتوی ظریف نُت موسیقی روی مچ

دستم افتاد. پوزخندی به لبم نشست. چقدر دوستش داشتم و چقدر برای آن تتو سرزنش شدم. نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به باغچه خشک کنار حیاط افتاد. چه غریبانه گوشه‌ای رها شده بود. چقدر حال و روزش آشنا بود. پوفی کردم و سرم را خم کردم. چیزی نگذشته بود که صدای پا شنیدم. سرم را بلند کردم و دیدم دو زن متعجب نگاهم می‌کنند. به به انگار خانواده‌ای پر جمعیت هم‌خانه‌مان شده بود. بدون اینکه سلام کنم، نگاهم را گرفتم و به طرف دیگر خیره شدم. کمی بی‌ادبانه بود؛ ولی در آن لحظه هیچ حوصله نداشتم. یکی از آنها با صدای گستاخی گفت:

-تو کی هستی دیگه؟!

زن دیگر مداخله کرد.

-هی! مهدیه زشته؛ شاید مهمون احمدآقا اینا باشه!

-خب باشه مینا! دلیل نمی‌شه بی‌اجازه بیاد تو خونه.

بلند شدم و کلافه به هر در نگاه کردم. با تعجب به صورتم نگاه کردند.

-خانما! من مهمون احمدآقا اینا نیستم! دخترشم!

-! به سلامتی. این مهدیه ما یه کم تنده، ببخشید...

سپس جلو آمد و دستش را دراز کرد.

-من، مینا عروس این خانواده که با شما هم‌خونه شدن هستم.

دستش را فشردم و خوشوقتمی زیر لب گفتم. آن یکی که مهدیه بود بدون اینکه قدمی جلو بذار گفت:

-خب از اول می‌گفتی.

جوابش را ندادم که مینا با آن دو چشم سبزش آرام گفت:

-نگران نباش؛ این تخس خانم چند روز دیگه عروسیشه بعد از دست غرغراش راحتید.

سپس آرام خندید. پوزخندی نثار مهدیه کردم که راه آمده را برگشت.

-خب، خانمی اسمت چیه؟!

-لیلی!

-چه اسم خوشگلی!

نگاهش کردم. به دنبال حقیقت امر بود؛ اما انگار حقیقت در چشمان سبزرنگش گم بود.

-ممنون.

-بیا بریم تو پیش بقیه.

-نه، ممنون. اگه زحمتی نیست مامانم رو صدا بزنید.

-کسی نیست والله!

-این جوری راحت ترم!

-باشه.

چادر گل دار کرم رنگش را مرتب کرد و به خانه بازگشت. پوفی کردم. با چه خانواده مذهبی در هم شدیم! سری برای خودم آینده‌ی نه‌چندان خوشم تکان دادم که صدای شاکی نگار و شاد یاس در حیاط پیچید.

-عمه!

نگار بازوی یاس را گرفت و غرغرنان گفت:

-زلیل شده کجا بودی؟! خوب بلدی بیچونی کار نکنی!

به لودگی نگار خندید. خم شدم و آغوشم را برای یاس گشودم.

-برو بابا.

یاس را در خود فشردم. خندید و با لحنی کودکانه سعی داشت رویدادهای امروز را
برایم شرح بدهد. با اینکه کامل حرفهایش را نمیفهمیدم با سر همه را تایید
می کردم. وقتی که حرفهای یاس تمام شد، به نگار که همچون یزید بالای سرم گارد
گرفته بود نگاه کردم.

-خیلی کار کردی؟!!

حالت صورتش کمی تغییر کرد و گفت:

-من که تازه از شیفت برگشتم.

بلند شدم با اخم ساختگی گفتم:

-پس غرغر کردن چیه؟!!

-بدون غرغر که نگار نیستم!

خندیدم و یاس را بلند کردم.

-بیا ببرمت تو خونتون، اتاق رو نشون بدم. یه اتاق با ویوی محشر!

سپس بدون حرف از پنج-شش پله که به طبقه دوم وصل می‌شد، بالا رفت. خانه نقلی و تمیزی بود فرش‌ها پهن شده و وسایل بزرگ چیده شده بود؛ اما هنوز کارتون‌های کوچک و بزرگ در حال خانه دیده می‌شد. نگار در اتاقی را گشود و تعارف کرد من و یاس داخل برویم. اتاق سه‌درچهارمی که پنجره بزرگی داشت. به پنجره نزدیک شدم که منظره حیاط را نشان می‌داد. به نگار نگاه کردم و گفتم:

-عجب ویوی خوبی!

یاس را از آغوشم بیرون آورد و گفت:

-خیلی دلتم بخواد.

چادر خاکستری رنگش را روی سرش کشید و با عشه*وه از اتاق بیرون رفت.

نگاهی به کل اتاق انداختم. تمام وسایل را توی اتاق گذاشته بودند. روی لبه پنجره نشستم که موبایلم به صدا در آمد. نام ریحان روی صفحه موبایل خودنمایی می‌کرد.

-بله!

-سلام خوبی لیلی!؟

-آره تو چی!؟

-عالی. هستی بریم جایی؟

-کجا؟

-یه جا!

-بی دردسره؟

-آره بابا، دردسرش کجا بود!

-خیلی خب بیا دنبالم.

-اُکی آدرس جدید بفرس که اومدم.

به کوله‌ام چنگ زده و با عجله به سمت سرویس بهداشتی دویدم. نفس نفس زنان نگاهی به دریاچه کنار دیوار که به بیرون راه داشت انداختم، ارتفاع زیادی داشت اما تنها راه فرار فعلا همین دریاچه ۵۰ در ۵۰ سانتی بود. با شنیدن صدای بچه‌ها که هر کدام به دنبال راه گریزی بودند ترسم بیشتر شد، آب دهانم را به برهوت گلویم راهی کردم. به سمت در یکی از دستشویی‌ها که به دیوار نزدیک بود رفتم، بستمش سپس دستم را بالای درش گذاشته و خودم را بالا کشیدم. روی دیواره‌ی میان اتاق‌های سرویس بهداشتی نشستم و با پایم سعی کردم درب دریاچه را باز کنم، فاصله‌اش زیاد بود ولی بالاخره توانستم. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، پیشانی‌ام کاملا از عرق خیس بود. روی پنجه‌های پایم نشستم و سعی کردم خودم را به سمت دریاچه پرتاب کنم، به سختی توانستم لبه‌ی کنارش را با انگشتانم بگیرم. همه‌ی توانم را به کار بردم تا تمام بدنم به آن سمت کشیده شود. تقریبا از تنه بیرون دریاچه بودم. به پایین نگاه کردم؛ اگر خود را از دریاچه آویزان می‌کردم دو متر فاصله بود. درون دریاچه چرخیدم به صورتی که سرم به طرف بالا شد، میله بالای دریاچه را گرفتم و پاهایم را هم بیرون کشیدم. دوباره نگاهی به پایین انداختم، دستانم تحمل وزنم را نداشتند پاهایم را کنار سنگ‌نمای دیوار گذاشتم و خیلی آرام پریدم. پایم کمی درد گرفت ولی آنقدر نبود که نتوانم فرار کنم. به اطراف نگاه کردم کسی نبود، کوچه کاملا خالی از هر نوع جنبنده‌ای بود! به سرعت باید از آنجا می‌گریختم و الا بیچاره می‌شدم. دوباره شروع به دویدن کردم، احساسات متناقضی درونم در شرف بود! به مناظر نگاهی مختصر انداختم، انگار دیوارها و خانه‌ها مثل من در حال گریختن بودند! شاید هم مرا دنبال می‌کردند! نفس‌هایم رمقی برای دم و بازدم نداشتند. بدون نفس کشیدن می‌دویدم تا از این کوچه نفرت انگیز خارج شوم. از کوچه که خارج شدم نفس

عمیقی کشیدم و دوباره اطراف را سرسری نگاه کردم سه کوچه رو به رویم بود. با خود گفتم از کوچه‌ای که وسط است می‌روم هر چه بادا باد، همین که خواستم شروع به دویدن کنم دستم کشیده شد. جیغ خفه‌ای از ترس کشیدم که دستی جلوی صورتم نشست و من را به عقب برگرداند. با دیدن ریحان یاد اتفاقاتی که امشب به سرم آورده بود افتادم و ناگافل یک مشت محکم حواله‌اش کردم که با ضرب به زمین افتاد. با صدایی که سعی داشت بلند نشود گفت:

-چته احمق؟ چرا می‌زنی؟

یقه مانتواش که به خاطر فرار نامرتب دکمه‌هایش را بسته بود، گرفتم و بلندش کردم، با صدای بلندی داد زدم.

-عوضی، مگه من نگفته بودم این جور مجالس نمیام؟! چرا گولم زدی؟!

لبان سرخ از رژلبش را تر کرد با خنده‌ای که حکایت از مستیش داشت گفت:

-آروم بابا چه خبرته! من از کجا می‌دونستم به نیمه شب که نزدیک شدیم تغییر ساختاری میدن.

به عقب هولش دادم و گفتم:

-اگه گیر می‌افتادیم بدبخت بودم!

نفسم را عصبی بیرون روانه کردم و به ریحان نگاهی انداختم. گوشه لب باریکش به خاطر مشتی که زده بودم سرخ و متورم شده بود. هنوز عصبانی بودم. احساس می‌کردم سرم در حال انفجار است، کاش همان یک لیوان زهرماری را هم نخورده بودم. ریحان بلند شد و به سمتم آمد، چشمان میشی و عسلی رنگش را متمرکز کرد و گفت:

-عصبانی نباش؛ اتفاقیه که افتاده. حالا بیا بریم تا گیر مامورا نیفتادیم.

خشمگین نگاهش کردم؛ انگار متوجه نبود ماموران ناجی ما شدند و اگر به مهمانی دخول نکرده بودند الان باید...

از فکرش هم تنم لرزید. منتهای خلاف من دیجی و نوازندگی مجالس بود. گه گاهی هم خوردن نوشیدنی؛ ولی این مهمانی خیلی فراتر و درست بر خلاف اخلاق من بود! ریحان به شانه‌ام زد و گفت:

-الو... می‌گم بیا دریم تا مامورا پیدامون نکردن! دارن این اطراف گشت می‌زنند.

هنوز حرف ریحان تمام نشده بود که صدای استارت ماشینی آمد. تا به خودمان آمدیم، ماشینی عین برق و باد از کنارمان عبور کرد و ما فقط برای اینکه جانمان را نجات دهیم توانستیم خودمان را به طرف پیاده‌رو پرتاب کنیم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم که صدای ریحان به گوشم خورد.

-آخی، طفلکیا اینام از ترس در رفتن. خب دیگه، پاشو بریم!

دستانم را مشت کردم. از شدت عصبانیت حس می‌کردم گوشه‌هایم داغ داغ شدند. به سمت ریحان برگشتم و غریدم:

-من با تو هیچ جا نمیام! بعد امشب دیگه بهت اعتماد ندارم!
پوفی کشید و گفت:

-چیه؟! نکنه این وقت شب می‌خوای بری خونه در آغ*وش فسیلان جامعه؟!

سپس با صدایی که بلندی‌اش در کوچه طنین انداز شد خندید. از این که به خانواده‌ام گفته بود فسیل، عصبانی‌تر شدم. باز کنترلم را از دست دادم و برای بار دوم محکم‌تر از قبل به صورت سفیدش کوبیدم. اینبار شدت ضربه بیشتر بود؛ برای همین با صورت به زمین برخورد کرد. کنترلی روی اعمالم نداشتم. عین پسرهای قلدر و بدعشق رفتار می‌کردم. با صدای لرزانی فریاد کشیدم:

-مگه نگفتم به خانوادم توهین نکن! بدبخت، انقدر زدی بالا که حالت داغونه داری
شر و ور میگی!

همین که خواست حرفی بزند، از کوچه‌ای که خارج شده بودم صدای آژیر پلیس آمد.

ریحان یک آن از جا پرید و دست من را با خودش کشید. به سرعت پشت یکی از ماشین‌هایی که کنار خیابان پارک شده بود پناه گرفتیم. آنقدر ترسیده بودیم که صدای قلب هم‌دیگر را می‌شنیدیم، از عصبانیت و ترس نفس‌نفس می‌زدیم هم‌زمان با هر نفس قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. ماشین گشت دقیقاً داشت به سمت ما می‌آمد. زیر لب لعنتی گفتم و خودم را بیشتر به ماشین چسباندم. درست رو به روی ما ایستاد، دیگر واقعا داشتم قبض روح می‌شدم؛ حتی جرئت فرو دادن آب دهانم را هم نداشتم. نگاهی به ریحان انداختم که به خاطر مسه‌تی و ترس نفس‌هایش نامنظم شده بود. صدای کسی را شنیدم که بی‌سیم زد و گفت:

-مرکز مستحضر باشید که این حوالی فردی رویت نشد، اگه اجازه بدید ما برگردیم.

از آن طرف بی‌سیم فردی جواب‌اش را داد:

-خدا قوت! می‌تونید برگردید.

پوزخندی زدم. واقعا خدا قوت! بچه‌های مردم را در گونی می‌کنند باید هم قوتشان را خدا بیشتر کند!

بعد از اینکه صدای بی‌سیم قطع شد. صدای همان فرد آمد که گفت:

-مولایی دور بزن برگردیم.

و بعد به سرعت از آنجا دور شدند. چشم‌هایم با آسودگی روی هم رفتند و زیر لب ناخودآگاه گفتم:

-خدایا شکر!

نگاهی به ریحان کردم که نفسش را با فراغ خاطر بیرون فرستاد و خندید. سری به این معلوم‌الحالی‌اش تکان داده و بلند شدم. مسیر کوچه‌ای که از اول نشان گرفته بودم را پیش گرفتم که صدای متعجب ریحان به سمعم رسید.

-کجا میری!؟

بدون آنکه برگردم محکم جواب‌اش را دادم:

-خونه!

صدای کفش‌های پاشنه بلندش را شنیدم که به زمین کوبید و با حرص گفت:

-خیلی دیونه‌ای!

جواب‌اش را ندادم و به سرعت قدم‌هایم افزودم. به خانه‌هایی که در کوچه بود، نگاهی کردم عموماً ویلایی با سنگ نماهای مختلف و متجمل بودند. خدایا بزرگی‌ات را شکر! ما باید چشم‌مان به حقوق چندر غاز اول ماه پدر باشد آن‌هم اگر واریز کنند. آن وقت

این‌ها کجا زندگی می‌کنند. حقا که بی‌درد خودشانند و بس! عجیب بود که همه‌ی خانه‌ها خاموشی محض بود انگار کسی اینجا زندگی نمی‌کرد!

به ساعت مچی‌ام نگاهی کردم. ساعت از دوازده شب گذشته بود. نفس عمیقی کشیدم و هوای بُخ کرده پاییز را به ریه‌هایم هدیه دادم. با خود فکر کردم یعنی الان ماشینی هم پیدا می‌شود؟ اصلا این موقع شب به کدام تاکسی اعتماد کنم؟ با همین افکار از کوچه خارج شدم و به خیابان اصلی رسیدم. نگاهی به ماشین‌های کمی که رد می‌شدند انداختم. آهی از سر ناتوانی کشیدم. هنوز نگاهم به خیابان اصلی و ماشین‌ها بود که با صدای بوق ماشینی از جا پریدم. با ترس برگشتم که ریحان را دیدم. هنوز از دستش شاکی بودم ولی گزینه‌ی دیگری هم نداشتم؛ پس به سمت ماشینش رفتم و بی‌حرف سوار شدم. او هم بدون نگاه کردن به من ماشین را به حرکت در آورد.

نزدیک ساعت یک شب بود که به خانه رسیدیم. به ریحان گفتم سر کوچه پیاده‌ام کند چون می‌خواستم دزدکی به خانه بروم! ماشین سر کوچه متوقف شد. ریحان به سمت برگشت و با لحنی که نشان می‌داد مسخ‌تی از سرش پریده است گفت:

-بازم میگم بیا بریم خونه من!

به سمتش برگشتم. جای ضرباتی که به صورتش زده بودم مشخص بود. با لحنی که هنوز خالی از خشم نشده بود، گفتم:

-تا همین جاشم خیلی لطف کردی خانم خانما!

پوزخندی زد و مشابه لحن من جواب داد:

-هر جور دلت می‌خواد!

بدون خداحافظی یا تشکر، پیاده شدم. او هم فرصت نداد و به سرعت رفت. کوله‌ام را روی شانه‌ام مرتب کردم. با نگاهی ترسان و حالی مشوش تک تک خانه‌های محله را واری کردم. خدا را شکر کسی نه پشت پنجره و نه بیرون از خانه بود. با قدم‌هایی تند به سمت خانه‌مان حرکت کردم در همین حین نگاهم به اطراف هم بود. به پشت در که رسیدم بار دیگر نگاهی به اطراف کردم، مطمئن که شدم با دستانی مرتعش کلید انداخته و سریع وارد حیاط شدم. تمام چراغ‌ها خاموش بود لبخندی کج زده و به سمت خانه حرکت کردم، قصد بالا رفتن از پله‌های ورودی را داشتم که شخصی صدا زد.

-ببخشید؟!

صدا زدنش همانا و بالا پریدن شانه‌هایم از ترس همانا. از ترس گلویم خشک و دهانم تلخ شده بود. حس می‌کردم حرارتی فراتر از کوره ذوب آهن درون گوش‌هایم در جریان است! با بهت و ناباوری به عقب برگشتم. همان مردی بود که مرا با دوستش اشتباه گرفته بود. با صدای بلند آب دهانم را فرو بردم. به خاطر تاثیر نوشیدنی گیج و منگ بودم و کلمات از دستم فرار می‌کردند، اصلا یادم رفت کجا بودم و چرا آنجا بودم!

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-این موقع شب...

چشمانم دودو می زدند. حرفی نداشتم که بزنم. ذهنم پاک پاک شده بود گنگ نگاهش کردم. چشمانم را بست و نفسی جریح کشیدم. با صدای آرامی اما نامیزان گفتم:

-به تو مربوط نیست!

بدون اینکه منتظر حرفی بشوم، راهم را پیش گرفتم.

نفس هایم منقطع شده بود. چشم هایم را از عصبانیت بستم و به سرعت به در خانه هجوم بردم. در را باز کرده و وارد شدم. بدون معطلی وارد اتاقم شده و درش را آرام بستم. زانوانم دیگر تحمل نداشتن، خم شدن با خم شدنشان مرا هم خم کردن! دستان بغضی تشر رو به گلویم یورش برده بود و هر لحظه به فشارش می افزود. به مدد دستانم گلویم را کمی مالش دادم تا شاید کمی از آن درد کاسته شود.

گنگ به پنجره خیره بودم، ذهنم هراسان خودش را مدام به این ور و آن ور می زد. کمی در آن حالت منزوی ماندم تا بلکه به حال طبیعی برگردم. نفس عمیقی کشیدم که چشمانم ساز ناکوکش را شروع به نواختن کرد. غروری که مدت ها درونم حبس کرده

بودم ذوب شد و فرو ریخت. با دستانم سد راه آن جویبار اشک شدم. چانه‌ام بی‌وقفه می‌لرزید انگار تنها او بود که عمق فاجعه را درک کرده بود. دستان نمدار از اشکم رو به چانه‌ام زدم تا کمتر بلرزد. همه این بدختی‌ها و حال بدم زیر سر ریحان بود! می‌دانست چقدر از اینکه جلوی کسی خوار شوم بیزارم، اما باز هم دست به کاری زد که خانواده‌ام علیه‌ام بلند شوند.

چشمانم میل سرشاری به سفر در گذشته را داشت. آرام روی هم گذاشتمشان و همراهشان شدم.

قاصدک ذهنم به روزی رفت که پدر به خانه آمد و با صدایی مملو از شادی گفت باید به تهران برویم!

آخر پدرم در یکی از شهرهای اطراف تهران تدریس می‌کرد و ما هم در شهریار زندگی می‌کردیم. مادر شوکه شده بود؛ حتی برادر بزرگم علی، ولی من خوش حال بودم دوست داشتم آن شهر بزرگ را ببینم. شاید ۷ سال بیشتر نداشتم اما رفتن به آن شهر برایم جزء رویاهایم بود.

درون ذهنم خودم را یک آدم باکلاس تهرانی فرض می‌کردم و برای خودم کیف می‌کردم. اینطور که معلوم بود، مادر دوست نداشت برویم. می‌گفت سرمایه‌ای نداریم که خانه بگیریم؛ همه اقوام و فامیل اینجا هستند و آنجا کسی را نداریم و... ولی پدر از آسایش خود و خانواده می‌گفت و بالاخره مادر را راضی کرد. خلاصه قرار بر این شد که کم کم وسایلمان را جمع کنیم. در پوست خودم نمی‌گنجیدم. مدرسه به همه

پز می‌دادم قرار است به تهران برویم. اکثر دخترها حسادت می‌کردند و این من را خوشحال‌تر می‌کرد. یک هفته‌ای گذشت تا اینکه پدر خبر آورد توانسته برای سکونت از خانه‌های سازمانی فرهنگیان استفاده کند. قرار بود پدر برود تهران و بعد اسباب کشی کنیم. یک‌ماه به سرعت برق و باد گذشت بالاخره روزی رسید که باید حرکت می‌کردیم. بهترین لباسم را پوشیدم، یک لباس عروسی که تا پایین زانوهایم می‌آمد و پشت لباس یک پاپیون بزرگ قرمز بود. شاد و مسرور مدام بالا و پایین می‌پریدم. چند نفر از فامیل‌هایمان همان روز برای خداحافظی آمده بودند بقیه‌ی فامیل هم روزهای دیگر کم‌کم آمدند و رفتند. هنوز یادم است چطور با شوق و ذوق سوار ماشین شدم حتی حاضر نبودم به عقب برگردم و دستی تکان بدهم! تمام توجهم معطوف به تهران بزرگ بود! بعد از یک ساعت بالاخره به تهران رسیدیم. شهری پر از ماشین و آدم‌های جور واجور، همه چیز جدید و جالب به نظر می‌رسید؛ حتی آسمان خاکستری‌اش!

کنجکاو به همه چیز و همه کس خیره می‌شدم و از ته دل ذوق می‌کردم. چند باری سرم را از پنجره ماشین بیرون بردم تا دقیق‌تر مردم را ببینم؛ ولی با نیشگون مادر مواجهه شدم که با چشم به من می‌فهماند آنقدر ندید پدید بازی در نیاورم. پدر همراه اسباب خانه رفته بود. علی انگار نه انگار عین خیالش هم نبود و کله‌اش را در آتاری دستی‌اش فرو برده بود.

بالاخره به خانه رسیدیم. در دلم شوق عجیبی به پرواز در آمده بود تا خانه را ببینم. برای همین با دو داخل حیاط شدم. اولین چیزی که به چشمم خورد باغچه خیلی کوچک که حاشیه دیوار سمت چپ حیاط قرار داشت و پر از علف‌های هرز خشک شده بود. انگار خزان ناغافل و شبانه به او شبیخون زده بود. به ساختمان نگاهی

کردم، یک خانه یک طبقه رنگ رو رفته که از پدربزرگ هم سنش بیشتر بود. با شنیدن صدای پدر غمزده نگاهش کردم.

-بابا این خونه قشنگ نیست!

لبان پدر همچون پسته‌ای خندان و شد گفت:

-لیلی خانم سلامت کو؟

با صدای دمقی گفتم:

-سلام!

بابا با لبخندی که سراسر محبت بود جوابم را داد.

-سلام به روی ماهت خانم خانما.

وقتی ناراحتیم را دید گفت:

-چیه؟ چرا پکری؟!

-بابا خونمون خیلی زشته. کهنه هم هست!

پدر دستی به سرم کشید گفت:

-در عوض یه اتاق خیلی خوشگل داره، گذاشتم برای دختر خودم.

بچه بودم، با کوچک‌ترین حرف قانع شدم.

به سرعت دست پدرم را کشیدم و گفتم:

-زود بیا نشونم بده، من طاقت ندارم.

آن روز می‌توانست جزء شادترین روزهای زندگی‌ام باشد، اما نشد. وقتی پدرم اتاقم را نشانم داد خیلی دلم تنگ شد. حس می‌کردم تمامی سلول‌های بدنم در حال گریه و زاری هستند. یک اتاق سه در سه که حتی پنجره‌ای هم نداشت. پدر با وعده‌ی اینکه کاغذ دیواری‌های اتاق را به سلیقه خودم تغییر خواهد داد، مرا راضی کرد. بالاخره با بچگی‌ام و آن خانه ساختم؛ اما معضلات وقتی شروع شد که رویاهای من با من بزرگ شدند و در مقابل این جامعه نتوانستم دوام بیاورم. راهنمایی که رفتم بلوغ در من جوانه زده بود و رویای شهرت در دلم هنوز نهال زد، با ریشه‌ای قوی داشت. دانش آموزان مدرسه‌ای که می‌رفتم دختران آزادی بودند. موهایشان همیشه مدل‌دار و بیرون از مقنعه بود. گاهی هم اندکی آرایش به روی صورتشان می‌نشست. دور از چشم ناظم با پسرهایی که پشت دیوارها بودند حرف می‌زدند و حتی قرار می‌گذاشتند. روزهای اول این اعمال برایم جالب نبود تا این‌که با رها آشنا شدم.

پدرش شرکت تولید شوینده داشت مادرش هم پرستار بود. می‌گفت تا دیر وقت توی پارک‌ها با دوستانش خوش می‌گذرانند، می‌روند سینما و... منم دلم می‌خواست زندگی مثل او را تجربه کنم. مثل او مانتوهای تنگ بپوشم، مقنعه کوتاه سرم کنم، مثل اون بروم تفریح! حتی خودم هم نمی‌فهمیدم کی رفتارم و لباس پوشیدنم همانند رها شد. مادرم کم‌کم این تغییرات را حس کرد. سعی می‌کرد با نصیحت و نقل اتفاقات بد بعد از آن من را به راه بیاورد ولی من در سراشیبی به قولی امروزی شدن بودم. رها می‌گفت گستاخ باشم و از حقت دفاع کنم، حق توست تنها بروی بیرون و با کسانی که می‌خواهی معاشرت کنی. کار من شده بود تکرار حرف‌ها و کردارهای رها. از این تحول پدر هم باخبر شد، اصلا فکر نمی‌کرد لیلی کوچولوش یک هفته به دلیل بی‌انضباطی و عدم توجه به تذکرات مسئولین مدرسه در مورد حجاب و ادب از مدرسه اخراج بشود.

پدر و مادرم سعی می‌کردند اول با حرف بعد با زور و اجبار جلویم را بگیرند، ولی شدنی نبود. کم‌کم رفتار همه تغییر کرد یک‌جور دیگر نگاهم می‌کردند. چند سالی به سرکشی من و ارشادها و دعوای مادر و پدرم گذشت. تا این‌که رها به خاطر فرار با یک پسر از خانه طرد شد. آن موقع بود که شوک واقعی به خانواده‌ی من تزریق شد. دیگر علی هم پا به میدان گذاشته بود و هر روز غر می‌زد که من باید رابطه‌م را با رها قطع کنم؛ اما گوش شنوا کجا بود! پدر با خانواده‌ی رها حرف زد، نه یک بار بلکه چندین بار که رها بخشیده شود و بگذارند برگردد؛ ولی قبول نکردند. هر روز دختران مدرسه خبر می‌آوردند رها را با یکی دیدند، انگار اوضاعش خیلی خراب شده بود. تا اینکه یک‌ماه بعد از طرد شدنش، خبر خودکشی‌اش عین بمب همه را تکان داد! خیلی وابسته‌اش بودم؛ باورم نمی‌شد با داشتن فقط هفده سال سن مشمول این‌چنین اتفاقاتی شود!

بعد از او، زندگی من تغییرهای بیشتری کرد. مادر بسیار مُصر بود من به سبک او زندگی کنم؛ ولی پدر با اصرار عموهایم شیوه‌ای دیگر پیش گرفته بود و سعی داشت با آرامش و گونه‌ای صلح آمیز به راهم بیاورد. از چشمانش می‌خواندم از سرگذشت رها ترسیده و نمی‌خواهد من هم به مانند او شوم. بعد از رها با خودم گفتم چه فرقی می‌کند تغییر کنم یا نه، اصلاح شوم یا نه مردم روزهای سرکشی من از خاطرشان نمی‌رود. پس بهتر است آن شکلی که دوست دارم به زندگیم ادامه دهم. باز هم روزهای گستاخی و سرکشی از سر گرفته شد. به خاطر سکوت و انعطاف پدر، سعی می‌کردم فقط کمی ظاهر را حفظ کنم. تا اینکه علاقه‌ام به موسیقی مرا به رویایم نزدیک و نزدیک‌تر کرد. حال من برای زندگی و آینده‌ام باید می‌جنگیدم. با برخورد روزنه‌ی نور به صورتم که خودش را از کنار پرده به داخل کشانده بود، چشمانم را به سختی باز کردم. نگاهی به ساعت موبایل انداختم. با دیدن ساعت، مغزم سوت کشید. ساعت شش صبح بود! و من تمام این مدت با چشمانی بسته در گذشته سیر کرده بودم.

با حالی مَلال‌انگیز به طرف پنجره حرکت کردم و پرده‌ی حریر خاکستری رنگ را کنار زدم. هجوم ناگهانی اشعه‌های طلایی خورشید به چشمان خسته‌ام، باعث شد دستم را جلوی چشمانم بگیرم. هنوز چشمانم به نور عادت نکرده بود که با صدای مادرم که بیشتر به جیغ شبیه بود ترسیده به عقب برگشتم و به در بسته اتاق خیره شدم. صدای قدم‌هایش که با داد و بیدادش همراه بود نزدیک می‌شد.

-لیلی دیگه شورش رو درآوردی!

منتظر بودم در باز بشود و با خشم مادرم مواجه شوم. هنوز به در بسته خیره بودم

که صدای قدم‌های عصبی مادر پشت در متوقف شد. یک آن در با ضرب باز شد؛ جوری که به دیوار برخورد کرد و صدای بلندی داد. نگاهم را از در گرفتم و به چشمان به خون نشسته مادر دوختم که از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد. با صدایی که سعی داشت بلند نشود گفت:

-دخترِ حسابی، مگه صد بار بهت نگفتم با کفش نیا تو خونه؟ خودت که تارک الصلاتی، حداقل حرمت اهل این خراب شده رو نگه دار!

نگاهی به پاهایم کردم باز با کفش به خانه آمده بودم. با لبخندی مصلحتی گفتم:

-خب حالا مگه چی شده؟

مادر چشم غره‌ای رفت و با همان لحن گفت:

-کوری؟ نمی‌بینی تازه فرش‌ها رو شستیم؟!

سپس ادامه داد:

-راستی، مگه نگفتی شب پیش ریحان می‌مونی؟! چی شد پس؟!

با شنیدن اسم ریحان، باز قلبم به تلاطم افتاد. آب دهانم را با مشقت به سمت گلو فرو دادم و سعی کردم صدایم را عاری از هر حس عصبانیت و لرزشی کنم.

-مامانش اومد، با هم بحثشون شد. منم گفتم زشته بمونم، طرفای ساعت دوازده یک برگشتم.

مادر اخم غلیظی کرد و با صدای مشکوک و آرامی گفت:

-خودت تنها؟!!

تازه فهمید بودم که چه سوتی بدی داده‌ام. با حالت شاکی که بتوانم از زیر سوالاتش فرار کنم گفتم:

-ای بابا! مامان تو هم حرفا می‌زنیا! آخه مگه من وسیله دارم که خودم تنها بیام! خب ریحان تا سر کوچه رسوندتم.

مادر با اخمی سر تا پایم را آنالیز کرد؛ بعد نفسش را فوت کرد بیرون و همان‌طور که برمی‌گشت، گفت:

-الله الله... من دیگه موندم با این دختر چیکار کنم!

با رفتن مادرم، نفسی بیرون دادم. کفش‌هایم را در آوردم. بعد به سمت کمد دیواری مشکی رنگ که بین تخت و میز تحریرم قرار داشت رفتم چمدان لباس‌هایم را در کمد گذاشته بودند؛ البته همین که وسایل بزرگ را جای داده بودند کافی بود. یک

دست لباس راحتی برداشتم و از اتاق بیرون زدم. خانه‌ای نقلی که داشتنش پدر را تا سالها مجبور به پرداخت قسط می‌کرد. وقتی دیدم کسی در پذیرایی نیست به طرف آشپزخانه رفتم. مادر در حال خیس کردن برنج و پدر درگیر روزنامه بود و همزمان چایش را هم مزمزه می‌کرد. با صدای رسایی سلام کردم که باعث شد هر دو متوجه حضورم شوند. مادر با صورتی که هنوز دلخوری در آن مشهود بود جواب سلام آرامی داد. پدر با لبخند اشاره کرد تا پای سفره بنشینم. لبخندی متقابلا به رویش زدم و کنار سفره پهلوی پدر نشستیم. پدر روزنامه را کناری انداخت و با لحنی که کمی طنز چاشنی‌اش بود گفت:

-کله سحری خودت و مامانت خوب سروکله می‌شکنید!

پوزخندی به دعوای بی‌مورد مادر زدم و گفتم:

-مامان بی‌مورد همیشه گیر می‌ده! آخه مگه ته کفش من چی چسپیده که نماز شماها رو باطل کنه؟!

بابا لبخندش را جمع کرد و جدی گفت:

-وقتی با افراد دیگه هم خونه هستی، باید سعی کنی به اخلاقیات اون افراد احترام بذاری!

دلخور گفتم:

- شما چرا به من احترام نمی‌ذارید، هان؟! چرا سر هر اتفاق کوچیک، سعی می‌کنید
دعوا و نصیحتم کنید؟!

مادر عصبی برگشت و گفت:

- با بابات درست صحبت کن!

باز هم کنترل خود را از دست داده بودم و با صدایی که بلندتر از قبل شده بود، رو به
هر دویشان توپیدم:

- فقط بلدین زور بگین!

پدر بلند شد و با اخمی که حاکی از صدای بلند من بود، گفت:

- یه حد و مرزهای رو خیلی راحت داری رد می‌کنی! تو آزادانه هر کار دوست داری
انجام میدی و ما سکوت می‌کنیم؛ ولی این اجازه رو نمی‌دم پرخاشگر جواب من و
مادرت بدی!

نفس حبس شده‌ام را با صدا بیرون دادم و گفتم:

- شما فقط می‌خواید من به سبک شما رفتار و زندگی کنم؛ ولی اشتباه فکر کردین!
نمی‌دارم من رو توی دین و دنیای پوسیده خودتون غرق کنید!

منقبض شدن فک پدر را کاملاً حس کردم. می دانستم جلویم را نمی گیرد. می ترسید! می ترسید از این که هستم بدتر شوم و کوتاه می آمد. برای همین هر روز وقیح تر از دیروز می شدم!

پیروزمندانه پوزخندی به صورت سبزه پدر که از عصبانیت تیره شده بود، زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

به سرعت وارد اتاقم شدم به پشت در تکیه دادم. ماجرای دیشب کم نبود، دعوای پدر و مادر هم اضافه شد. واقعا خدا رحم کرد! اگر پلیس ها نرسیده بودند، معلوم نبود چه بلایی سرمان می آمد. یاد آن مرد هم خانه افتادم. دوباره اخم را مهمان ابروهای مشکی رنگم کرد. با حالتی حیران سرم را به طرفین تکان دادم تا از فکر دیشب و اتفاقاتش بیرون بیایم. به سمت تخت خواب رفتم و پتو را کامل روی خودم کشیدم تا شاید با جبران بی خوابی دیشب از آن افکار خلاص بشوم!

با شنیدن سر و صدایی که از حیاط می آمد از جایم بلند شدم. کمی همان طور در جایم ماندم تا مغزم موقعیت حاضر را تجزیه و تحلیل کند.

با ضربه ای که به شیشه برخورد کرد ترسیده از جا پریدم. هراس به چشمانم رخنه کرد به سمت پنجره هجوم بردم و با دیدن صحنه پیش رویم لبخند کج و کوله ای زدم. علی و مردی دیگر همراه با فرزندانشان مثلاً فوتبال بازی می کردند؛ ولی بیشتر به کشتی شبیه بود. پنجره را باز کردم و با صدایی شاکی و بلند گفتم:

- شماها که فوتبال بلد نیستین، چرا مزاحم خواب بقیه می‌شید؟!

مرد مس-تانه خندید و پسرش را که روی شانه‌اش بود زمین گذاشت. نگاهی به طرف من انداخت و فوری سرش را پایین برد. علی من را مخاطب قرار داد و گفت:

- سرکار خانم، شما اول ببین سر و شکلت برای بیرون اومدن مناسبه بعد اعتراض کن!

دلخور به سمت آینه رفتم و با دیدن موهای مشکی بلندم که اطرافم سرگردان ریخته شده بود، پوزخندی نثار تصویر در آینه کردم. روسری را روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم. همین که وارد پذیرایی شدم، نگار همسر علی را دیدم که روبه‌روی تلویزیون نشسته بود. به سمتش رفتم؛ شانه‌هایش را گرفتم و به عقب کشیدم. شوکه برگشت و با دیدن من با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد و گفت:

- زشته، تو هنوز آدم نشدی؟!

با لبخندی که تک چال گونه‌ام پیدا شود، جواب دادم:

- آدم بشم که تو تنها میشی!

یک ابرویش را بالا داد بعد دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-من تنها نیستم، داداشت هست!

خندیدم و کنارش روی زمین نشستم.

-مامان اینا کوشن؟! شما کی اومدین؟

مهربان نگاهم کرد و گفت:

-والله خاله و عمو رفتن پایین پیش خانواده سید مصطفی، ما هم که در جریانی کلا بعد از ظهرا که داداش محترمتون بی کار میشن پیش شما پلاسیم.

سری به نشانه تفهیم تکان دادم که نگار سرش را آورد نزدیک و گفت:

-باز دعواتون شده؟

اخم ظریفی کردم و گفتم:

-چطور؟

نگار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم والله خاله با علی حرف می‌زد شنیدم!

بی تفاوت جواب دادم.

-اره عین همیشه گیر دادن که من افسارگسیخته و بی ادب شدم!

نگار دستی به شانه‌ام زد و گفت:

-ببین دلسوزتر و به فکرتر از پدر و مادر هیچ کس نیست، باور کن! یه وقتایی تو کوتاه بیا، اونا خیلی نگرانتن اوضاع جامعه رو که می‌بینی.

کلافه از حرف‌های تکراری گفتم:

-بی خیال نگار!

نگار سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

-حالا امروز چرا اینقدر خوابیدی؟

با به یاد آوردن دیشب باز عصبی شدم و خیلی سرسری به نگار جواب دادم:

-هیچی همین جوری. بیا بریم بیرون با اینا هم آشنا بشیم!

نگار مشکوک نگاهی کرد بعد انگشت اشاره‌اش را گرفت سمتم و گفت:

-این بار رو کوتاه میام؛ ولی دفعه بعد نگی کارمون به گیس و گیس کشی می کشه‌ها!

نگاهی به صورت گرد و سفیدش که با دو چشم سبزآبی مزین شده بود انداختم.
لبخندی به امر و نهی‌اش زدم و گفتم:

-چشم حالا بیا بریم!

و بدون این که منتظر جوابش شوم دستش را کشیدم و با خود همراه کردم.
نگار خنده‌کنان گفت:

-حاج خانوم من بزرگترما!

خندیدم و همین‌طور که وارد حیاط می‌شدم گفتم:

-هیس بابا!

مردی که از پشت پنجره دیده بودم در حال شستن سر و صورت پسر چهار یا پنج
ساله‌اش بود. علی هم روی تخت نشسته بود و یاس را روی پایش گذاشته بود.

نگار چادرش را مرتب کرد و رو به مرد که تازه کارش تمام شده بود گفت.

-سلام آقا محمد!

مرد با لبخندی عمق نگاهمان کرد و با متانت گفت:

-سلام نگار خانم خوب هستید؟

رو به من هم سری تکان داد و سلامی کرد. متقابل سری تکان داد.

نگار تشکری کرد و رو به من آرام گفت:

-این پسر بزرگ سیدمصطفی ست، بعدش یه دختره که عقده چند وقت دیگه عروسیشه، یه پسر و دختر دیگه هم داره که مجردن.

-فکر کنم زن اینو دیدم.

-اره دیشب مینا بهم گفت اومدی. خیلی زن خوب مهربونی برعکس دختر بزرگ سیدمصطفی!

-چطور؟!

-سیدمصطفی و دوتا پسرانش با دختر کوچیکش خیلی مهربون خوبن ولی زنش و دختر بزرگش که اسمش مهدیه‌ست یه جورین!

بی‌حال گفتم:

-چه جورین!؟

-از اونا که خوب به تو گیر خواهند داد.

پوفی کردم و گفتم:

-کسی هم هست به من گیر نده؟

صدای همان مردی آمد که که دیروز غروب و شب با او مواجه شده بودم، به نظرم پسر دوم سید مصطفی بود.

-پاشید وقت فرش شسته!

نگار آرام در گوشم گفت:

-این پسر دومیه‌ست اسمش مهدی!

به او که با سطل و چند تی از خانه خارج شده بود و به طرف علی و محمد می‌رفت نگاه کردم. از نگاه من و نگار متوجه ما شد. نگاهمان کرد و با لبخندی گفت:

-سلام نگار خانم!

نگار با خنده گفت:

-سلام، خدا قوت آقا مهدی!

خندید و سطل را روی زمین گذاشت.

-ممنونم.

سپس سرش را بلند کرد نگاهم کرد.

به چشمان قهوه‌ای‌رنگش که درخشش خاصی در آن موج می‌زد نگاه کردم.

-سلام!

به تکان دادن سری اکتفا کردم. عجیب نگاهم کرد؛ اما نگاهش بسیار کوتاه بود و سریع چشم گرفت.

از خانه‌شان دختری با تشتی که در آن چندین مدل شوینده بود به حیاط آمد و شاد سالمی کرد. تشت را روی زمین گذاشت و به سمت ما آمد.

-سلام نگار جان!

نگار با لخد دستش را فشرد و به من اشاره کرد و بلند گفت:

-اینم خواهر شوهر بداخلاق بنده لیلی خانم.

بی حس نگاهش کردم.

شانه‌ای بالا انداخت گفت:

-چیه اخلاق داری؟

سری تکان دادم و به دختر زیبای رو به روی دست دادم.

-من اسمم معصومه‌ست.

-خوشبختم.

معصومه چشمان بسیار زیبای داشت و شباهت بسیاری به مهدی. روی پله

نشستم. مهدی باز رو به علی و محمد که بی خیال گرم گپ زدن بودند گفت:

-پاشید دیگه!

علی گفت:

-من خستم تا سه سرکار بودم!

محمد هم فوری گفت:

-منم تا دو مغازه بودم.

مهدی شاکی گفتی:

-اینکه وظیفه‌تون، برید سر مامان و زناتون غر بزنید! من که نباید یه تنه جور شما بکشم.

محمد مظلوم گفت:

-مهدی این دوتا فرشم بشور قربون اون چشم ابرو شهلای بشم.

-شهلا کیه؟ به مینا بگم پوستت بکنه؟!

-شهلا توی قربونت برم!

علی سرش را تکان داد و به این لودگی محمد خندید. معصومه به کمک مهدی در آمد و گفت:

-راست میگه دیگه این دو روز همش مهدی کار کرده.

محمد پسرش را پایین تخت آورد و گفت:

-طاها بدو تو خونه پیش مامانی الان وقت داروته!

سپس در جواب معصومه گفت:

-خب شهلا خانم بی کاره!

مهدی خندید و با چوب تی به پایش زد.

-منه بدبخت مرخصی گرفتم به پدر و مادر خدمت کنم بعد تو عرضه یه فرش شستن نداری؟ الهی از ارث محروم بشی!

محمد صدایش را بلند کرد و گفت:

- بزرگ‌تری گفتن کوچیک‌تری گفتن! من الان باید برم مغازه رو باز کنم نون حلال از بازو در بیارم!

پدر و مردی مسن از خانه بیرون آمدند که محمد به سرعت تی را برداشت و بلند گفت:

- کو فرشا؟

علی هم دست برد پاکت صابون را باز کرد. نگار خنده کنان رو به پدر و آن مرد مسن گفت:

- عمو با سیدمصطفی خوب موقعی اومدین!

سید مصطفی که محاسنی سفید و خاکستری داشت با خنده‌ای دلنشین گفت:

- صدا رجزخونی‌هاشون تو خونه می‌اومد.

محمد چوب تی را بالا گرفت و گفت:

- به جون شهلا خانم من این دو روز یه ضرب کار کردم!

مهدی گفت:

-یه آشی برات بپزم سر این قضیه شهلا خانم که حالشو ببری!

سرو پای مهدی را نگاهی کرد و گفت:

-تو هیس باش نفوذی!

سید مصطفی نگاهش به من افتاد. با لبخند قدمی به سمتم آمد.

-سلام لیلی خانم مشتاق دیدار دخترم.

به احترامش بلند شدم و با لبخندی کم‌رنگ سلام کردم.

او نیز به مهدی و معصومه شباهت بسیاری داشت.

-سِدبابا، لیلی خانم هم عین حاج خانومت خیلی از کسی خوشش نمیاد!

مهدی رو به محمد گفت:

-الان میاد حاج خانون، گور خودتو کندی!

سپس هر دو خندیدند.

سیدمصطفی رو به پسرهایش کرد و گفت:

- شما فرشاتون رو بشورید. کمتر مزه بیرونید!

پدر یاس را بغل کرد و گفت:

- علی تو هم پاشو، خوب این چند روز از زیر کار درفتی!

هر سه دمق برخواستند و فرش‌ها را برای شستن در حیاط، پهن کردند. هرچند این حالت برای چند لحظه بود و بعد از چند دقیقه باز صدایشان بلند شد.

پدر و سیدمصطفی به مسجد رفتند. معصومه هم تعارف کرد به خانه‌شان برویم. هر چند مایل نبودنم اما قبول کردم. علی انگار چیزی یادش آمده باشد سرش را بلند کرد و رو به من گفت:

- لیلی بیا تو خونه کاریت دارم!

برایم عین روز روشن بود که دعوای دیگری در پیش است!

نگار خواست حرف بزند که علی گفت:

-شما بفرمایید.

ظاهره را بی تفاوت جلوه دادم و به خانه برگشتم. علی پشت سرم وارد شد.

-جدیداً شبگرد شدی؟!

می دانستم مادر از سر ناتوانی در برابر من، شکایتم را پیش علی می برد! با لحنی بی تفاوت جواب دادم:

-من شبگردی نکردم. دلیل دیر اومدنم هم به مامان گفتم، ایشون هم که بدون کم و کاست گزارش دادن. پس جای سوال نداره!

علی عصبانی از با صدایی که سعی داشت بلند نشود گفت:

-رها تموم شد، یکی بدتر از اون پیدا کردی!

به سمتم یورش آورد، هر دو سینه به سینه هم قد علم کردیم. انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت با لحنی تهدید آمیز گفت:

-لیلی وای به حالت...

-زندگی من به خودم مربوطه!

-خجالت بکش! هنوز نیومده حرفت رو دارن می‌زنن؛ یکم آدم باش!

-بگن، به درک! هیچی برام مهم نیست.

-تو غلط کردی دیجی خانم!

صدایش آن قدر بلند شده بود که نگار فوری داخل شد و علی را بیرون برد.

با تمام بی‌چشم و رویی‌ام هیچ وقت دلم نمی‌خواهد خانواده‌ام بدانند شغل دخترشان دیجی مجالس مختلط است! سردرگم بودم. آن لحظه چیزی نمی‌فهمیدم فقط این را خوب درک می‌کردم که الان نباید اینجا باشم.

با عجله به سمت اتاقم رفتم. تندتند لباس پوشیدم کوله‌ام روی دوشم را انداختم. از خانه بیرون زدم علی و نگار روی تخت نشسته و حرف می‌زدند و مهدی و محمد مشغول شستن دست و پایشان. علی با دیدن من که آماده رفتن بودم برخاست. پا تند کردم به سمت در حیاط که گفتم:

-کجا؟

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-برو بابا!

نگار مداخله کرد گفت:

-علی الان وقتش نیست. میره پیش دوستش و میاد!

مثلا با این جمله خواست مشکل را رفع و رجوع کند.

تقریبا نزدیک غروب بود که از خانه خارج شدم. صدای اذان می آمد برای همین کوچه به شکل عجیبی خلوت بود.

سر کوچه که رسیدم به سمت ایستگاه تاکسی رانی که همان نزدیکی بود رفتم. صدای اذان هنوز می آمد. درون گوشم نجوایی طنین انداز بود. مدام آن نجوا به من می گفت الان زمان خوبی برای بیرون بودن نیست!

چشمانم را محکم بهم فشار دادم تا این صدا از سرم بیرون برود. با اولین تاکسی به سمت خانه ی ریحان را افتام.

تاکسی رو به روی مجتمع آرام جایی که ریحان زندگی می کرد ایستاد. دست در کوله بردم تا کرایه را حساب کنم؛ ولی متوجه شدم هیچ پولی ندارم! سر افکنده با صدایی که سرشار از شرمندگی بود به راننده تاکسی گفتم:

-می‌بخشید من کیف پولم رو جا گذاشتم. اگه مشکلی نیست من از رفیقم که
خونش همین‌جاست پول قرض کنم و کرایه شما رو بدم.

راننده‌ی مسن از آینه نگاهی انداخت، سپس نگاهش را به مجتمع دخت بعد از
کمی تفکر با لحنی مهربان گفت:

-برو دخترم، من اینجا منتظر می‌مونم!

لبخندی به پهنای صورتم زدم و با شوق تشکر کردم. برای اطمینان راننده کوله‌ام را در
ماشین گذاشتم و به سمت آیفون رفتم زنگ خانه‌ی ریحان را زدم. یک بار، دو بار، سه
بار... کم‌کم از خجالت زیر نگاه راننده آب می‌شدم. برگشتم که بروم سمت تاکسی
ناگهان صدای ریحان در آیفون پیچید.

-لیلی!

با ذوق به سمت آیفون بار دیگر پرکشیدم و بدون معطلی گفتم:

-ریحان من پول با خودم نیاوردم میشه بیایی پول تاکسی رو حساب کنی؟!

ریحان به سرعت جواب داد:

-صبر کن الان میام پایین!

برگشتم سری برای راننده تکان دادم و همان جا منتظر ریحان ماندم. خانوادگی کارمند داشتن یعنی همین! اول ماه پول هست؛ ولی کم. آخر ماه هم کارمان به گدایی نیافتد غنیمت است. مانده‌ام مادر چطور این همه سال توانسته تحمل کند! چقدر می‌تواند از علایقش بزند چون دخل و خرج تفاوت فاحشی دارند. با اینکه مدتی بود با پولی که از دیجی بودن مجالس می‌گرفتم کمی بی‌نیاز شده بودم؛ ولی سعی می‌کردم آن پول را پنهان کنم تا پدر و مادرم متوجه این پول‌های باد آورده نشوند!

ریحان با آرایشی غلیظ، مانتو و روسری که سرسری و آزاد سرش افتاده بود جلویم ظاهر شد. اشاره‌ای به راننده کردم. به سمت راننده رفت من هم کوله‌ام را از صندلی پشت برداشتم. راننده با تشکری از آنجا به سرعت دور شد. ریحان دستی به کمر زد و سر تا پایم را نگاه کرد بعد با نیشخندی گفت:

-این بار با کی شاخ به شاخ شدی؟!

بی‌حوصله دستی در هوا تکان دادم و همان طور که به طرف مجتمع می‌رفتم گفتم:

-مفصله!

ریحان خودش را به من رساند و با خنده گفت:

-عاشق این حوصله همیشه نداشتم!

در لابی مجتمع بودیم تقریبا به بازویش چنگ زدم و هلش دادم در آسانسور خودم هم وارد شدم که ریحان دکمه طبقه مورد نظر رو زد. از آینه نگاهش کردم و گفتم:

-چرا اینقدر دیر جواب آیفون رو دادی؟!

ریحان هم متقابل در آینه نگاه کرد و گفت:

-چون عادت دارم موزیک رو با صدای بلند گوش بدم!

بعد زبانش را بیرون آورد شکلکی برایم به تصویر کشید.

با پوزخند و لحنی سرد گفتم:

-دم اذون آهنگ گوش میدن؟!

ریحان نیشش را جمع کرد، یک ابرویش را بالا داد و گفت:

-حتما دم اذونی بیرون زدن یه دختر تنها از خونه خوبه؟!

عصبانی برگشتم و گفتم:

-خفه!

با پوزخندی معنادار رویش را از من گرفت و از آسانسور خارج شد. همان طور که به سمت واحدش می‌رفت گفت:

-ببین من اگه مشکل اخلاقی هم داشته باشم کسی نیست پاچم رو بگیره و برام دیگ نصیحت بار بزاره! پس عین خانوادت با من رفتار نکن خودم عصاب ندارم.

با اینکه از حرفش بدم آمده بود ولی بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بحث را ادامه دهم پس وارد خانه‌اش شدم. در را پشت سرم بستم. نیم بوت‌هایم را بی‌رمق از پا بیرون کشیدم و همان جا کنار در رها کردم.

به سمت هال بزرگ خانه‌ی ریحان رفتم. نگاهی به همه جا انداختم از روزهای قبل هم بهم ریخته‌تر بود! با صدای بسته شدن درب یخچال نگاهم به سمت آشپزخانه کشیده شد، چون این بود ریحان را می‌دیدم. دو لیوان برداشت و درون هر کدام آبمیوه ریخت. با بی‌سلیقگی تمام معنا بدون هیچ یخ یا ظرافتی آمد روی میز وسط هال گذاشت. با دیدن آبمیوه‌های ریخته شده درون سینی سری از تاسف تکان دادم. ریحان با صدای شاکی گفت:

-هان چته؟! خاستگاریم که نیومدی سه ساعت برات افه بیام.

نیشخندی زدم و به سمت پنجره‌های سرتاسری بزرگ و رو به خیابان رفتم. خانه‌ی ریحان یک دیوارش کاملاً پنجره بود و کل شهر دیده می‌شد و من عاشق این منظره بودم. از ریز دیدن مردم، از حقیر دیدن همه ل*ذت می‌بردم!

دست راستم را به شیشه زدم و تکیه‌ام را به آن دادم. گرم تماشای تهران مخوف بودم که صدای بلند ضبط به عقب برگرداندم. با دیدن ریحان که روبه روی تلوزیون هماهنگ با آهنگ و حرکات خواننده می‌رقصید برای هزارمین بار پوزخندی زدم. دردم چه بود؟! چرا خنده‌های بلندم منتهی شده بود به چند پوزخند؟ چرا از هیچ چیزی ل*ذت نمی‌بردم؛ حتی موسیقی که همه زندگیم بود!

نگاهم را از ریحان گرفتم دوباره چشم به خیابان‌های تهران دوختم. خاطرات رها درون ذهنم باردیگر جان گرفت اولین روزی که به من گفت بعد از تمام شدن کلاس جبرانی برویم و برای خودمان کمی تفریح کنیم. آن لحظه ترس همه‌ی وجودم را فرا گرفت فقط ۱۵ سالم بود و هیچ وقت بدون خانواده‌ام بیرون نرفته بودم؛ ولی وسط این ترس حسی قوت گرفت یک آن در گوشم نجوا کرد تجربه کن لیلی! از هر چیزی که تا الان محرومت کردن تجربه کن!

آن روز با رها به خیابان شلوغ آن حوالی رفتیم. اولش کمی تردید داشتم ولی کم یخم آب شد و مثل رها مقنعه‌ام را عقب هل دادم. کمی آستین فرم مدرسه‌ام را بالا هدایت کردم. رها از مسخره بازی‌هایش می‌گفت و منم ناخودآگاه بلند می‌خندیدم. نگاه دیگران را که می‌دیدم برای چند لحظه صدایم را پایین می‌آوردم، ولی باز با

صحبت کردن رها صدای حرف زدن و خنده‌هایم بلند می‌شد. روز روشنی عصرش را به شب هدیه داد و من متعجب بودم چرا آنقدر زود شب شد. چقدر آن روز به ظاهر خوش گذشت.

آن شب برای اولین بار با دو ساعت تاخیر تنها به خانه برگشتم. چه سکوت وحشتناکی حاکم بود. همه‌ی اهالی خانه در حیاط نشسته بودند با ورودم همه سرها به سمتم برگشت. مادر چشمانش نمناک بود پدر هم چشم از من نمی‌گرفت. یک آن به سرعت به سمتم هجوم آورد که مادر مانعش شد. پدر با صدایی که نمی‌خواست بلند شود در حالی که سرشار از بغض و عصبانیت بود گفت:

-فقط بگو تا الان کجا بودی؟!

چشمانم لرزیدند. چه می‌گفتم؟! علی که دست پدر محکم در دستش چفت شده بود گفت:

-لیلی تا حالا کجا بودی؟ اخه دختر تو چه فکری کردی با خودت تا این موقع بیرون بودی؟!

مادر طاقت نیاورد و به سمتم آمد با هر دو دست شانهایم را گرفت و تکانم داد. با چشمانی بارانی گفت:

-بگو کجا بودی؟ بگو ببینم!

آن لحظه حرف‌های رها در سرم به رژه در آمد. «یه بار بگو تا آخر خلاصی!»

با خیره سری به مادرم خیره شدم و با لحنی که خالی از هر حسی شده بود گفتم:

- با رها توی خیابون‌ها می‌گشتیم!

به چشم فرو ریختن خانواده‌ام را دیدم. مادر دستانش از روی شانه‌ام شل شد، اما ناغافل و محکم سیلی‌ای روی گونه‌ام نشاندا! از شدت سیلی به زمین افتادم. گرمی خون که از بینیم فرود می‌آمد را با تمام وجودم حس کردم.

دستم را به سمت صورتم بردم. چه شب بدی بود، نه حال بقیه را می‌فهمیدم و نه حال خود را درک می‌کردم.

نگاه‌ها از آن روز برایم عوض شد همه یک جور دیگر نگاهم می‌کردند. تا مدت‌ها خانواده‌ام سر سنگین بودند و من از سر لجاجت هر روز اوضاع را بدتر می‌کردم.

با صدای ریحان که با جیغی همراه بود برای بار دیگر به عقب برگشتم.

- چته تو لیلی؟! صد بار صدات کردم، کجا غرقی تو؟!

نفسم را بیرون فوت کردم و با بی‌حالی گفتم:

-تو گذشته سیر می کردم!

ریحان خنده ای کشدار کرد و گفت:

-اون گذشته وامونده رو ول کن. بگو ببینم دیشب که طوری نشد؟!

به سمت مبل های نیمه چرب رفتم. لیوان آبمیوه ای برداشتم و بیشترش را در یک نفس سر کشیدم. در حالی که با پشت دست لبانم را خشک می کردم گفتم:

-پسر همسایه جدید فهمید!

ریحان با پوزخند صدا داری گفت:

-چی؟! همون مونگله که گفتی با دوستش اشتباه گرفته بودت؟ خب حالا چی رو فهمید؟

با کلافگی روسریم را از سر بیرون کشیدم و روی مبل لم دادم.

-چمی دونم ولی خب ضایح بود جا درستی نبود.

ریحان بلند خندید و گفت:

-به درک که فهمید بره بمیره دفعه بعدم میریم اصلا!

با صدای عصبانی سرش داد زد:

-دهنت رو می‌بندی یا خودم برات ببندم؟!

لبش را کج کرد و گفت:

-ها چته؟ خوشت میاد یه چادر سرت کن بگرد اینور اونور.

عصبانی دستی در موهای لختم فرو بردم و گفتم:

-اعصاب ندارم رو مخم نرو!

ریحان به سمتم آمد و کنارم روی مبل نشست، می‌خواست لیوانی را از روی میز بردارد که گفتم:

-از بقیه چه خبر؟

دستش روی هوا خشک ماند به سمتم برگشت و با نگاهی که سعی داشت طبیعی دروغ بگوید گفت:

-خبر ندارم!

ضربه‌ای به بازویش زدم و گفتم:

-اره جون خودت! میزبان رو گرفتن!؟

نفسش رو فوت کرد بیرون و گفت:

-پارتی کلفت‌تر از ایناست یازده شب بگیرینش دوازده آزاده! رسیدم خونه زنگ زد.

عصبی داد زدم.

-زنگ زده که چه زری بزنه مرتیکه با اون جشن گرفتنش!

از عصبانیت می‌لرزیدم. ریحان کلافه با پرویی گفت:

-ای بابا اینا رسمشونه کلا اینجورین!

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و ادامه داد:

-تو هم می‌خواهی یه دیجی موفق باشی باید به این‌چیزا عادت کنی!

دستم را بالا بردم که کشیده‌ای بخوابانم در گوشش که دستم را روی هوا گرفت و با چشمانی طوفانی گفت:

-وقتی پا گذاشتی همچنین جاهایی باید قید اون عقاید پوسیدت رو بزنی!

حس می‌کردم از عصبانیت گونه‌هایم تبدیل به کوره‌ی آتش شده اند. دستم را از دستش بیرون کشیدم چنگ زدم از روی مبل روسریم را برداشتم. به سرعت کفش‌هایم را پوشیدم و از آنجا بیرون زدم.

بی‌خیال آسانسور از پله‌ها راه خروج از مجتمع را پیش گرفتم. فکرم درگیر رفتار ضد و نقیض بود. واقعا برای خودم هم سوال برانگیز بود چرا با همه می‌جنگم؟ بی‌حواس از لابی گذشتم. خارج از مجتمع به چپ و راست خیابان نگاهی کردم با یادآوری نداشتن کیف پول با دست ضربهای نه چندان محکم به سرم زدم و نفسم را با حرص بیرون فرستادم. در همان حال دپرس بودم که کیف پولی از آسمان جلوی پایم افتاد.

با تعجب به بالا نگاه کردم با دیدن ریحان لبخند کم جانی زدم و سری برایش تکان دادم. او هم به همان تکان دادن سر اکتفا کرد و داخل شد. دست بردم و کیف پول را برداشتم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. شب سوسو می‌کشید و من چقدر از این شب هراس داشتم، ولی همیشه درگیرش بودم! روی صندلی در خود جمع شدم تا اتوبوس بیاید. انتظارم خیلی طول نکشید که اتوبوسی از راه رسید بدون وقفه سوار شدم و روی اولین صندلی نشستم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم ساعت نزدیک ۹ بود. آه از نهادم بلند شد. ذهنم به شدت متشنج بود و توان تمرکز نداشتم به ظاهر به بیرون خیره بودم ولی در واقع غرق افکار مختلف بودم. با دیدن میدانی که نزدیک محل خانه‌مان بود خود را جمع و جور کردم که اولین ایستگاه پیدا شوم. با

نگاهی به اطراف سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم، ولی مگر می شد؟ انگار کل افراد محله بیرون خانه بودند! نگاه سنگین و متاسفشان را بر تمام تار پودم حس می کردم. می خواستم داد بزنم چه می خواهید از جانم مگر عار است بیرون رفتن؟! مگر عیب دارد ساعت ده شب تنها برگردی خانه؟ یک آن از صدای درونم ترسیدم و لرز گرفتم. من به کجا رسیده بودم؟ تا این موقع شب بیرون چه کار می کردم آن هم تنها... سرم را به طرفین تکان دادم. روبه روی در رسیدم خواستم از کیفم کلید را بیرون بیاورم که در باز شد و مهدی رو به رویم قرار گرفت. نگاهی به صورت عصبی اش کردم عجیب بود! این بشرهم می دانست عصبانیت یعنی چه؟ کنار رفت و با دست اشاره کرد وارد شوم. من هم بدون حرف داخل رفتم. با بسته شدن در ناخودآگاه با ترس به عقب برگشتم و با صدای نامیزانی گفتم:

-چه خبره بابا!

دستی به صورتش کشید و با صدایی که عصبی بودنش را داد می زد گفت:

-ببخشید!

طوری که متوجه نشود ترسم را به خود خوراندم و بدون حرف به طرف خانه راه افتادم که صدای آرام اش به گوشم خورد:

-خونه ی ما منتظرتون هستن.

نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف راهم را به طرف خانه سیدمصطفی کج کردم. پشت در نفسی گرفتم. با نوک انگشت چند تقه به در زدم و بدون معطلی وارد شدم. در بدو ورود نگاهم به سفره‌ای افتاد که هیچ کس کنارش ننشسته بود. این یعنی منتظر من بودند! با صدای سید مصطفی سرم را بلند کردم.

-بفرما لیلی خانم هم اومد خانم جان اون شام رو بیارید بچه‌ها گشنه‌ان!

بعد از تمام شدن حرفش نگاهی به من انداخت و با اشاره به سمت خودش گفت:

-بیا دخترم بیا اینجا!

نگاهی به علی که با اخم با دستانش بازی می‌کرد انداختم. باز هم فکر آبروی پدرش است! نگاهم را به محمد و مرد دیگر که باید شوهر مهدیه باشد سوق دادم، به ظاهر داشتند با هم حرف می‌زدند و متوجه هیچ چیز نبودند. نگاهم به طرف خانم‌ها کشیده شد مادر، نگار و... نگاه‌ها باز هم رنگ بی‌رنگی گرفت! حس کردم حالم دارد بد می‌شود و هر آن ممکن است از حال بروم. با جان کندن خودم را به پدر که سرش پایین بود رساندم و کنار سیدمصطفی و پدر نشستم.

سرم را پایین انداختم و با حاشیه روسری‌ام شروع به بازی کردم. همین‌طور که با انگشتانم حاشیه روسری را به بازی گرفته بودم نگاهم به زانوانم افتاد. شلوار جینم مدل پاره بود و زانوی برهنه‌ام مشخص بود. کمی جمع و جورتر نشستم تا کسی متوجه‌اش نشود. بعد مثل بچه‌هایی که خراب کاری کرده باشند به اطراف نگاه کردم، با دیدن نگاه علی شوکه شدم! علی نگاهی به من و زانوانم انداخت بعد با اخمی

غلیظتر از قبل سری تکان داد. دلخور باز سرم را پایین انداختم با ورود مهدی باز همه‌ی سرها به سمت در کشیده شد. شوهر مهدیه با خنده به مهدی گفت:

-حاجی؛ چه کارت زود تموم شد.

مهدی نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-شد دیگه آق امیر!

خانمی جا افتاده از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی خشک به من کرد. با مهدی چشم در شدند که انگار از نگاه مهدی خشنود نبود، با لحنی که دلخوری‌اش مشهود بود گفت:

-بفرمایید سر سفره!

نگاهی به طرف من انداخت و با لحنی که کمی نیش داشت ادامه داد:

-خدا غضبمون نکنه خیلیه سه ساعته این سفره پهنه!

کنایه‌ی حاج‌خانم در همه‌ی بقیه و نگاه دلخور مادر مخلوط شد. چانه‌ام شروع به لرزش کرد. با اشاره سیدمصطفی وسط خودش و پدر کنار سفره نشستم.

مهدیه با ظرفی که در دستش بود درحالی که سعی داشت چادرش را صاف کند با صدای رسایی گفت:

-لیلی جان نیاز نیست که بگیم جات اونجا نیست!؟

همه ساکت شدند و نگاه‌ها بین من و مهدیه گذر کرد. قبل از سیدمصطفی محمد با لحن جدی گفت:

-فکر نمی‌کنم به شما مربوط باشه کی کجا میشینه؟

صداها باز در هم آمیخته شد به تک‌تک اعضای خانواده‌ام که با سرهای پایین سکوت کرده بودند نگاه کردم. چشم چرخاندم به معصومه و محمد که از من حمایت می‌کرد. به حاج خانم و مهدیه که با معصومه و محمد در جدال بودند نگاهی کردم. سرم پایین افتاد، چشمم به دستان درهم فرو رفته‌ی امیر افتاد که انگار از این وضع راضی نبود. حس می‌کردم خیلی وقت است بین این جمع‌ها غریب شدم. چشمانم نمدار شد. صدای بلند سیدمصطفی به گوشم خورد که خطاب به همه گفت:

-بسه دیگه! بحثی نشنوم، هر کی هم مشکل داره پاشه بره بیرون!

قلبم از تپش افتاد کسی که مشکل‌دار بود من بودم. لیلی روسیاه که آبرویی برای خانواده‌اش نگذاشته بود! دلم به حال غربت خانواده‌ام و حماقت خودم سوخت، آخر چرا آمدم به جایی که می‌دانستم برای من نیست. بغضی وحشی به گلویم چنگ

انداخت، عقم حکم خروج را صادر کرد و پاهایم بدون هیچ تعللی حکم را اجرا کرد. بلند شدم از کنار همه گذشتم و از خانه بیرون رفتم.

در حیاط نفسی گرفتم. روحم نیاز به هوای آزاد داشت. برای فرار از همه به طرف خانه دویدم تا به دخمه‌ام پناه ببرم. آنجا امن‌ترین مکان دنیا برای من بود. وسط اتاق زانو زدم و نشستم. نگاهم به ویولن کنار تخت افتاد و به سمتش رفتم. دوباره وسط اتاق نشستم و شروع به نواختن قطعه‌ای از علی جعفری کردم. دستانم با نوازش تار و غلتاندن ارشه از غم دلم می‌کاست. بعد از مدتی نفس عمیقی کشیدم و ویولن را روی زمین رها کردم. دیگر انگار باعث آرامشم نمی‌شد!

کت چرم را از تن بیرون کشیدم و به سمت کوله‌ام رفتم و نخ سیگاری بیرون کشیدم. یک نخ تبدیل شد به ده نخ و از هیچ آرامشی خبری نبود. خواب شاید از این قضایا فراری‌ام دهد، با خیال این خودم را مجبور به خواب کردم.

با صدای تپه‌ای نیمه جان چشمان بی‌قرارم رخصت تابیدن به نور داد. سردرد عجیبی یک آن غافلگیرم کرد که بالاجبار سر جایم نشستم. دوباره تپه‌ای نیمه جان به در نواخته شد. پتو را از خودم دور کردم کف پاهایم را روی زمین گذاشتم و به کمک لبه‌ی تخت سعی کردم بلند شوم، ولی سرم هم وزن یک توپ جنگی شده بود. بلند نشده روی تخت ناتوان نشستم. دست راستم را به سرم زدم و کمی مالشش دادم این بار پر قدرت‌تر بلند شدم. با قدم‌هایی که به دور از راه رفتن بود بیشتر شبیه کشیده شدن بود...

به سختی به پشت در رسیدم و بازش کردم. با دیدن مادرم که پشت به من آرام آرام از اتاقم دور می‌شد تمامی دردهای جسمانی را به دست‌های مهربان فراموشی سپردم. تکانی به حنجره‌ی زخمی‌ام دادم و با سیلی زدن به بغض ناخوانده صدایش زدم.

-مامان!

به سرعت به عقب برگشت و با لبخند کم رنگی قدم پیش گذاشت و رو به رویم قرار گرفت. نگاهی جامع به تمامی وجودم انداخت. انگار با همان نگاه درد درون و بیرونم را کشف کرد؛ ولی برخلاف همیشه دم نزد! صدای مغمومش را به گوشم رسید.

-امروز دانشگاه داری گفتم بیدار نشدی پیام صدات کنم.

پوزخندی ناخودآگاه روی صورتم جا خوش کرد، برای این نیامده بود! بر خلاف لحن سابقم با قوت گفتم:

-الان آماده می‌شم مامان!

از گرمای لحنم لبخند کم رنگش رنگ و لعاب گرفت سری تگون داد و با خوش حالی کنترل شده‌ای گفت:

-پس من سفره رو پهن می‌کنم تا صبحونه بخوری!

برای تایید چشمانم را باز و بسته کردم دوباره لبخندی شیرین‌تر از نبات تحویلم داد و رفت. در اتاق را بستم و به آن تکیه دادم. نگاهم را از پنجره اتاق به بیرون راهی کردم انگار همه خواب بودند. پوزخندی به خودم زدم برای من خواب بودند و گرنه اهالی این خانه همگی سحرخیز و کامروا بودند. بی‌حوصله سری تکان دادم و به سمت کمد رفتم. معقول‌ترین لباسم را انتخاب کردم و پوشیدم. وسایلی که نیاز داشتم را برداشته و از اتاق بیرون زدم. به سمت آشپزخانه رفتم مادر درحال پخت و پز بود و سفره‌ای هم روی زمین پهن بود. با صدای نسبتاً آرامی گفتم:

-بابا خونه نیست؟!!

مامان به عقب برگشت با کمی تحمل گفت:

-نه!

از لحنش حدس زدم پدر حال مساعدی ندارد! سر سفره نشستم یاد دیشب افتادم با نیشخندی گفتم:

-جای کسی که نیست؟!!

مادر دلخور بار دیگر به عقب برگشت و گفت:

- لیلی تو شروع نکن برای هممون دیشب کافی و زیاد بود!

متعجب گفتم:

- همه؟!!

مادر دست از آشپزی کشید و روبه رویم کنار سفره نشست. دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- بهنوش خانم قبل اومدنتم کم تیکه ننداخت اما پسرش هعی جواب دادن تهشم اون کوچیکه دلخور گفت کار دارم و بیرون زد.

کمی ساکت شد سپس ادامه داد.

- بعد رفتن تو همه ساکت شدن کسی حتی یه کلمه هم نگفت. یهو سیدمصطفی کشید عقب روش رو هم از همه گرفت! امیر دلخور رو کرد به مهدیه و گفت: «خجالت نکشیدی؟!» مهدیه تا خواست حرف بزنه امیر از خونه بیرون رفت. پشت سرش علی یاس رو بغل کرد و با اشاره به نگار با یه خداحافظی رفتند. هنوز همه تو شک بودند که محمد با خانم و بچش بدون حرف از خونه بیرون رفتند. معصومه هم با حالت قهر رفت اتاقش! فقط من، بابات و مهدی پای سفره بودیم هر سه نفر سرمون تا حدی که می شد پایین بود. بهنوش خانم و مهدیه بدون هیچ حرکتی توی

همون حال مونده بودند. بعد چند دقیقه بابات سرش رو بلند کرد و به سیدمصطفی گفت: « دلخور نکن خانم بچه‌ها رو حرف همیشه هست این آدمیه که همیشه نیست!» سیدمصطفی سرافکنده خواست حرفی بزنه که بابات نداشت و به من اشاره کرد تا بلند بشیم. منم با یه خداحافظی سرسری همراه بابات از اونجا بیرون اومدم.

-پس تنها برای من تلخ نبوده!

از اتفاقات دیشب واقعا دلخور شدم. با این‌که خودم خیلی ناراحت شده بودم ولی دلم نمی‌خواست بقیه شب‌شان خراب شود!

به مادرم نگاه کردم که به حاشیه سفره خیره بود با لحن خجلی گفتم:

-بابا دلخوره نه؟!!

مادر نگاهی به چشمانم انداخت نگاهش به عمق چشمانم رسوخ کرد. با آهی سرش را پایین انداخت و جواب داد:

-دیشب رو اصلا نخوابید! صبح زود هم از خونه زد بیرون.

چشمانم را بستم و بدون کلامی بلند شدم. با صدای آرامی به مادر گفتم:

-من دیرم شده، میرم دانشگاه!

مادر غرق و خیره به حاشیه سفره بود؛ برای همین حرفم را نشنید.

به سرعت از خانه بیرون زدم. در حیاط را باز کردم و با ضرب عمداً بستم. صدای بلندی داد و من دقیقاً همین را می‌خواستم! بگذار همه فکر کنند لیلی همان لیلی روزهای قبل است که با عجله و بی‌حواس در را محکم می‌کوبد. به خانم چادری که از صدای بلند بسته شدن در شوکه شده بود، نگاه کردم و با لبخند ملیحی سلام کردم. با خنده‌ای جواب سلامم را داد و رفت. شانه‌ای بالا انداختم و به طرف دانشگاه حرکت کردم. حدوداً بعد از یک ساعت به دانشگاه رسیدم. یک راست سر کلاس رفتم. هنوز استاد نیامده بود. از بچه‌ها که پرسیدم گفتند مشکلی برایش پیش آمده و دیر می‌آید با فراخی خاطر روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به ریحان پیام دادم. فوری جواب داد و گفت:

-امشب وقت داری؟

با به یاد آوردن آخرین مهمانی و شب قبل گفتم:

-نه نیستم!

بی وقفه جواب داد:

-مهمونی نیست! می‌خوام ببرمت جایی!

کنجکاو پرسیدم:

-کجا؟

دوباره سریع جواب داد:

-یه سفره خونست، خیلی باصفاست.

با خودم فکر کردم در این موقعیت بهتر است کمتر خانه باشم و پدر از دیدنم حرص نخورد. به ریحان گفتم:

-باشه!

بعد به مادر پیام دادم شب با ریحان می‌رویم شام یک سفره خانه! با ورود استاد موبایلم را به حالت پرواز زدم و خود را متوجه درس کردم.

بعد از دو ساعت تدریس درسی که هیچ وقت نفهمیدم‌اش استاد اعلام اتمام کلاس کرد و خودش زودتر از بقیه با یک خسته نباشید بیرون زد. آخر ما که از دین زده بودیم واحد اجباری برایمان بعدتر از اعدام بود. وارد محوطه دانشگاه شدم نگاهی به آسمان انداختم. ابرها را مثل پتویی که به دور خودش پیچیده بود و به سختی بغضش را در حال مهار کردن بود، ولی انگار توان مقابله با آن بغض در هم پیچیده را

نداشت و با سه*ینه‌ای مالا مال از غم پاییزی‌اش شروع به باریدن کرد. مثل دیگران که از آمدن باران خوش حال ولی در عین حال فرار می‌کردند کیفم را سایبان سرم کردم و از دانشگاه بیرون زدم. با شنیدن صدای بوق ممتدد ماشینی نگاهم را به رو به رو سوق دادم. ریحان بود. به سرعت به سمت ماشینش رفتم و بدون تعلل سوار شدم. دستی به مقنعه خیسم کشیدم و با ریحان دست دادم.

-خوبی؟

سری خوش حال تکان داد و گفت:

-توپ توپم!

خوبه‌ای زیر لب گفتم. ریحان در حال روشن کردن ماشینش گفت:

-اینا چیه پوشیدی؟!

به لباس‌هایم نگاهی انداختم. مانتوای مدل اداری و شلوار جین مشکی ساده. برای دانشگاه لباس خوبی بود. فکرم را با صدای بلند بیان کردم:

-این لباس برای دانشگاه خوبه!

ریحان خنده‌ای کرد و گفت:

-از کشفیات جدیدته؟

حوصله‌ی بحث نداشتم. موضوع را عوض کردم و گفتم:

-چرا سر کلاس نیومدی؟ فردا باید بریم سالن برای تمرین!

بی‌اعصاب دنده ماشین را عوض کرد و گفت:

-حوصله این دروس دینی رو ندارم! اره خبر دارم گیتارم مشکل داره اگه شد فردا صبح می‌برم استاد مرادی نگاه‌ی بهش بندازه.

به تکان دادن سری اکتفا کرده و سکوت را ترجیح دادم.
بعد از گذشت زمانی نسبتاً طولانی به خانه‌ی ریحان رسیدیم. ریحان بی‌حرف پیاده شد و در را بست. شانه‌ای بالا انداختم و پیاده شدم. با صدای بلند گفتم:

-الان منو هم نهار هم شام دعوت می‌کنی؟

ریحان برگشت. صورتش می‌خندید ولی لحنش شاکی بود.

-روتو برم پرو خانم!

بی خیال کوله‌ام را روی شانه انداختم و به دنبال ریحان وارد مجتمع شدم، یک راست به سمت آسانسور رفت و بدون آنکه منتظر رسیدن من شود رفت! از کارش واقعا تعجب کردم با چشمانی درشت شده با صدای بلند گفتم:

-این دیگه چش بود؟!

به پله‌ها نگاه کردم، زیاد بود! نفسم را فوت کردم بیرون و با نوک پا به دیوار کنار آسانسور ضربه می‌زدم و با چشم صفحه نمایش شماره‌ی طبقات را مرور می‌کردم. بعد از گذشت چند دقیقه آسانسور برگشت به سرعت سوار شدم طبقه مورد نظر را زدم. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم. قضایای دیشب به قدر کافی روی مغزم سنگینی می‌کرد که انرژی دعوای دوباره را نداشتم؛ ولی با تمام این‌ها حرکت ریحان بد به اعصابم یورش برده بود.

با ایستادن آسانسور به سرعت پیاده شدم و به سمت واحد ریحان رفتم که درش هم باز بود تا خواستم وارد شوم و به ریحان بتوپم صدای ریحان که با تلفن حرف می‌زد حواسم را به خودش جلب کرد.

ریحان با لحنی مضطرب به کسی گفت:

-خیالت راحت میارمش!

ابروهایم یک آن ناخودآگاه بالا رفت و مشتی به در زدم و وارد شدم. ریحان چنان جا

خورد که گوشی از دستش افتاد زمین با تته پته گفت:

-هوی.. چته... مگه گاوی!؟

مشکوک یک ابرویم را بالا دادم گفتم:

-واسه چی نموندی منم با آسانسور بیام؟ چیه ترسیدی مکالمه مهمت رو بشنوم؟

آب دهانش را به سختی فرو داد جوری که سبک گلایش انگار نیمه راه طاقت نیاورد و سر جایش برگشت. لبخندی به ظاهر مهربان زد و خم شد تا گوشی اش را بردارد. برایم مانند روز مشخص بود که دارد افکارش را ردیف می کند تا یک دروغ خوب جور کند. مقصر خودم بودم نباید بعد از آن مهمانی دور و برش آفتابی می شدم. نفس عمیقی کشید انگار به نتایج خوبی رسیده بود و با تسلطی بیشتر از دفعه قبل گفت:

-یکی از دوستانم بود. بعد مهمونی گفتم دیگه اینجور جاها نمیای برای همین می خوام یه کار جدید برات جور کنم.

زهرخندی روی صورتم جا باز کرد. به سمتش رفتم و در چشمانش خیره شدم! مردمک چشمش می لرزید، ولی تا اینجايش را شک نداشتم دروغ نمی گوید.

-خب!؟

ریحان که انگار از اعتماد نصف و نیمه‌ام خوشحال شده بود با آسودگی به طرف یکی از مبل ها رفت و با هیجان شروع به حرف زدن کرد:

-یادته گفتم شب بریم سفره خونه؟ خب یکی از فامیل‌های دوستم صاحب این سفره‌خونه است. انگار طرف برای سفره خورش نوازنده می‌خواد.

ابروهایش را با عَش*وه بالا و پایین کرد و ادامه داد.

-البته برای یه ساعات خاصی. منم گفتم اگه بهت بگم خر بازی در میاری خواستم غافل گیرت کنم.

بعد هر دو دستش را بهم زد و با لبخندی مضحکی گفت:

-نظرت چیه؟! پول خوبی بهمون میده‌ها!

با خودم فکر کردم پس برای همین زود سوار آسانسور شد که با اطمینان خبر رفتنم را به طرف بدهد. نوازنده برای ساعات خاص، به اینجای فکرم که رسیدم به خنده افتادم. ریحان یک کار درست و درمان سراغ نداشت!

ریحان که انگار از خنده من تعبیراتی کرده بود با لحنی که از خوشی سیراب بود گفت:

-قبوله؟

اخمی به صورتش کردم و به سمت یکی از مبل‌ها رفتم. همان‌طور که می‌نشستم گفتم:

-اولا که بار آخرت باشه غافل‌گیری و این مزخرفات برای من در نظر می‌گیری. دوما باید خودم اونجا رو ببینم به حرف تو اعتمادی نیست!...

ریحان مثل عسل گرما دیده ذوب شد در جایش و با دلخوری گفت:

-از کی تاحالا غیر قابل اعتماد شدیم!؟

با صراحت جواب دادم.

-دقیقا از همون شب مهمونی!

چیزی در نگاه ریحان شکست و من آن را به وضوح دیدم. دروغی نگفته بودم خودش به من اجازه داد دیگر به او اعتماد نکنم. لبانش را جمع کرد و به رو به رو خیره شد. کاری نمی‌توانستم کنم فقط باید منتظر می‌شدم تا به حال خودش بیاید. نگاهی به خانه‌اش که با کاغذ دیواری‌های طرح گل و به رنگ قهوه‌ای تزیین شده بود کردم و تلوزیون بزرگی که رو به رویم قرار داشت. ست خانه‌اش با رنگ‌های قهوه‌ای و کرم بود، البته شکی نیست سلیقه طراح دکور بوده نه ریحان! دست کردم گوشی‌ام را از جیبم در آوردم و حالت پروازش را برداشتم یک مرتبه کلی تماس بی‌پاسخ سرازیر

شد. روی اسم مادر زدم و تماس گرفتم هنوز یک بوق نخورده بود که فوری گوشی را برداشت.

-الو!

با صدای گرفته‌ای جواب داد:

-کجایی دختر هان؟!

بی‌حوصله جواب دادم:

-توی پیام که گفتم!

تن صدایش را آرام‌تر کرد و گفت:

-بیا خونه!

کم‌کم داشتم کلافه می‌شدم!

-باز چی شده؟ باز کی می‌خواد دق و دلی‌هاش رو سر من خالی کنه؟!

به وضوح معلوم بود مادر به سختی خودش را کنترل می‌کند. با لحن دلخوری گفت:

-تو مگه خودت خونه نداری هر روز خونه ریحانی، هان؟!-

تا خواستم جواب بدهم صدای پدر در گوشی به پیچش در آمد:

-بیا خونه، باهات حرف دارم!

برای چند ثانیه فقط سکوت بود که بین ما رد و بدل شد تا این که این سکوت را پس زدم و گفتم:

-الان حرکت می کنم!

ریحان سرش را به نشانه چی شده تکان داد. بدون این که جوابی بدهم از کوله ام کیف پولش را روی میز کرم رنگ انداخته و از خانه اش زدم بیرون. به سرعت یک تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. این لحن پدر یعنی حرفی مهم دارد. پشت در که رسیدم با تردید در را باز کردم و وارد حیاط شدم. نگاهی اجمالی به سراسر حیاط انداختم هیچ کس نبود. حتی پرنده ها هم انگار کوچ کرده بودند. با ورودم به خانه هوای گرم به صورتم یورش آورده و با قساوت قلب صورتم را چنگ زد! مادر به تنندی سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و با دیدنم اخمی به چهره مهمان کرد.

-علیک سلام، به سلامتی شرفیابی کردی!

سری با کلافگی تکان دادم. جواب سلامش را به آرامی دادم و به سمت پذیرایی رفتم. پدر به یکی از بالشت‌های مجلسی تکیه داده و دست راستش را روی پای راستش که خم شده بود گذاشته بود. نگاهم به ریتم انگشتان کشیده‌ی پدر افتاد که به تندی دانه‌های تسبیح را رد و بدل می‌کرد؛ ولی نگاهش به روبه‌رو خشک بود، به اندازه یک برهوت بی‌آب!

نزدیک شدم به آرامی سلام کردم. سری بلند کرده و به عمق چشمانم خیره شد. لبانش تکانی خورد ولی من صدایی نشنیدم. شاید جواب سلامم را نجوا کرده بود. به رو به رویش اشاره کرد که بشینم. نگاهی به مقصد نگاهش کردم، همان برهوت! من را به آن برهوت فراخونده بود. با تردید به جایی که اشاره کرده بود خودم را کشاندم و منتظر شدم.

ریتم ساعت بازی ناعادلانه‌ای را آغاز کرده بود مدام در پی مخشوش کردن ذهنِ سرکشم بود. به پدر نگاهی انداختم هنوز در حال خود سر می‌کرد و این در خود فرو رفتگی مرا می‌لرزاند! زبانم نقش پیش قراول را به عهده گرفت و با ترکردن لبانم بر شیپور آغاز دمید. پدر نگاهی سرد از نوع صبح‌های نامهربان سرد دی ماه انداخت و شروع به سخن گفتن کرد:

-مقدمه چینی لازم نیست میرم سر اصل مطلب. قضیه دیروز که به ماجرای دیشب ختم شد تازگی نداشت. خیلی وقته سعی می‌کنم با سکوت یا حداقل با مدارا به راحت بیارم؛ ولی انگار تو این زندگی که گندابه رو پسند کردی! درسته؟!

هضم برخی حرف‌ها آسان نیست! این حرف هم درست همین‌طور بود. نگاهم را با

چاشنی سرکشی به نگاه بی حس و خسته پدر دوختم.

-متوجه حرفتون نشدم!

اخمی ضمیر پدر را محاصره کرد با لبان فشرده گفت:

-من سالهاست تنم رو آماج حرف مردم و نگاه دیگرون کردم. خستم لیلی خسته!
بگو من چیکار کنم؟!

پوزخندی با بازیگوشی ذاتی به لبانم چنگ انداخت، بیزار بودم از این واژه «حرف مردم»

-شما با حرف مردم زندگی می کنید؛ پس مشکلتون رو هم خودتون حل کنید!

بدون رخصت از بزرگ مرد رو به رویم برخواستم هنوز کامل بلند نشده بودم که با صدای پر صلابت پدر بر پستی بار دیگر تکیه زدم!

-بشین!

آب دهانم را فرو فرستادم و سر به زیر انداختم.

-من هنوز حرفم تموم نشده! من گفتم حرف مردم مشکل منه؟ چرا کج فهم شدی تو

دختر؟ فرض کن همه بد چیزی رو که از جونت بیشتر دوست داری بگن و با بد دلی بهش خیره بشن چیکار می کنی؟

چیزی در حوالی دلم در حال شکستن بود. نمی دانم چه بود ولی مطمئنم همان اطراف صدای شکستن شنیدم!

چه باید می گفتم؟ اصلا چرایش را خود هم نمی دانستم فقط می خواستم مسخ شده آن شهر و مردمان چند روی اش باشم. خوب بود یا بد را نمی دانم شاید هم واقعا در مقابل آن عظمت شکسته بودم که هدفم را از یاد برده بودم.

-جوابی نداری نه؟! لیلی دخترم همه جوونا آرزو دارن، غرور دارن، کلی برای خودشون نقشه و فکر و خیال دارن ولی اینا دلیل نمیشه فارغ از سنت خانواده به هوای نفس جلو برن. این راهی که تو پیش گرفتی چیزی جز سراب و پژمردگی خودت نیست! نگاهی به پدر نصیحت گرم کردم، چقدر این چشمان رنگ متفاوت از چند دقیقه قبل داشت. مهربان و دلسوز! اگر همان لیلی کودک سال بودم با موهای بلند گیس شده بی شک در آغوشش رفته و عذرخواهی می کردم، ولی من دیگر آن کودک نبودم.

-حقوق شما کفاف آرزوی های من رو نمیده، عقاید شما پر و بال خیالم رو قیچی می کنه! می فهمید چی میگم؟

سرش را اندکی کج کرد و نگاه خسته اش را به چشمان مشکی و غبارآلودم افکند.

-دختر تو چی می خوای که من نمی تونم!؟

-من کلاس از بهترین موزیسین‌ها می‌خوام که شما باید کل حقوق یک سالتون رو بذارید کنار تا من فقط چند جلسه برم. من یه ویلون خوب می‌خوام می‌دونید قیمتش چقدره؟ من...

سری تکان داد و نگاهی دیگر به طرفم نازل کرد و با لحنی محکم گفت:

-دلیل لباسات یا شب موندنت خونه‌ی ریحان به بهانه‌های مختلف هم حقوق کم منه؟!

کیش و مات! باز هم معلم بازنشسته مرا شکست سهمگینی داد. دلایلم قانعش نکرده بود، می‌بایست صادق بود.

-من این جور زندگی رو دوست دارم راحت شدید؟

نفس مبحوس‌اش را به بیرون روانه کرد و گفت:

-مگه هر چی تو دوست داری درسته؟!

کم آورده بودم چه می‌گفتم؟ نه حریف استدلال‌اش بود نه تجربه‌اش. عقب کشیدم و پرچم سفید را بالا بردم.

-خیلی خب حق با شماست! چیکار کنم؟

لبخند پیروزمندانه‌ی پدر اقتدارش را به رخ سخنان کودканه‌ام کشید.

-یه مدت به حرف من و مادرت باش اگه مشکلاتت حل نشد اون وقت هر چی تو بگی ما میگیریم چشم. چطوره؟!

ابروانم بی اذن بالا رفته و چشمانم رنگ تعجب به تن کرد!

-چی؟!

-کر که نشدی دختر؟!

-یعنی چی؟ منظورتون اینه که من از همین الان چادر گلدار سر کنم رو به قبله نماز اقامه کنم!

پدر اخم زینت چهره کرد و برخاست، همزمان گفت:

-من حرف چادر گلدار یا اقامه نماز زدم؟

پریشان گفتم:

-پس چی؟

نفس عمیقی از ته وجودش کشید و گفت:

-فعلا برو دست و صورتت بشور من و مادرت غذا نخوردیم تا شما بیای!

خجل نگاهم رو به طرح قالی دوختم. با تمام رفتارهای من آن‌ها برای صرف نهار انتظارم را کشیده بودند!

بعد از رفتن پدر برخواستم به طرف اتاقم رفتم به تعویض لباس مشغول شدم. نگاهم به پنجره باز و پرده‌ی موج افتاد. به طرف پنجره حرکت کردم پرده را کنار زدم تا باد به راحتی در اتاقم جولان دهد. از حیاط خیال نگاهم را به آن طرف‌تر کشاندم به کوچه‌ی خزان زده‌ی تهران، خانه‌های به سکوت نشسته محله! نفسی از طعم تلخ آلودگی تهران به ریه‌هایم هدیه دادم. چشمانم غرق خزان تهران بود که در حیاط گشوده شد و قامت مهدی هویدا شد. نگاهش به پایین بود. باد موهایم را به صورتم حواله کرد با انگشت سبابه به پشت گوش تبعیدشان کردم، به خود آمدم نبود! رفتنش را نفهمیده بودم چه زود گذرکرد.

با حرص پنجره را بستم و از اتاق خارج شدم. صدای زمزمه پدر و مادر آدمی را از اتفاقاتی آگاه می‌کرد.

بدون صدا وارد آشپزخانه شدم. مادر و پدر کنار سفره با هم یچ‌یچ می‌کردند با ورود من همان صداهای خفیف هم به پرواز در آمد. گوشه‌ی سفره نشستم و به میوه‌های

خوش رنگ و لعاب سفره خیره شدم. مادر بشقاب غذایی را روبه رویم قرار داد. به پدر نگاهی کردم با اشاره مرا دعوت به خوردن کرد. هیچ از این اوضاع خرسند نبودم چیزی درونم خبر از اتفاقاتی می داد. دلم نمی خواست بار دیگر روبه رویشان قرار بگیرم از طرفی هم کاملاً متوجه بودم پدر از مخارج خواسته های من بر نمی آید و این بیشتر نگرانم می کرد. سکوت سفره به خفقان خانه دامن می زد و هر لحظه بر آشوب درونم می افزود. بعد از خوردن چند قاشق به آنها نگاه کردم هر دو در دنیایی که بی شک این دنیا نبود شناور بودند! سری برای خود تکان دادم و دست جلو بردم تا برای خود لیوان آبی بریزم با برخورد لیوان و پارچ آب هر دو یک آن نگاهی به طرفم انداختند و باز هم بی حرف به غذا خوردن خود ادامه دادند. بعد از نهار به سمت تلوزیون ۲۱ اینچ گوشه پذیرایی رفتم. با پوزخندی روشنش کردم. سرگرم تماشای تلوزیون بودم که مادر به سمت آمد کنارم نشست.

-بابا کجا رفت؟

لبانش را به داخل فرو برد و با صدای آرامی گفت:

-رفت نمازش رو بخونه!

خنده ای تلخ تر از این زندگی به لبم نشست، سالها بود تارک الصلاة شده بودم. اوایل از تنبلی و بعد از سر اینکه دلیلی نداشتم! به قول ریحان خدا وقتی در قلب ما هست پس نیازی به سجده نبود. هر چند می دانستم کارم اشتباه است مثل خیلی کارهای دیگرم ولی دلیل بی جا آوردن برای اشتباهاتم در خون من و هم نسلی هایم

بود. با صدای مادرم از ذهن نیمه مختلم بیرون دویدم و تمرکزم را به او دادم.

-لیلی حواست کجاست دختر میگم گوشیت خودش رو کشت!

ابروای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم. با دیدن نام ریحان به روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی آهی کشیدم و با بی‌حوصلگی گوشی را جواب دادم.

-بله!

-سلامت کو؟ چی شد خانواده محترمه چیکارت داشتن؟

سرم به شدت درد می‌کرد. جالب بود جدیداً می‌بایست به همه جواب پس می‌دادم. می‌ترسم به یاس هم از فردا کارهایم را مجبوراً توضیح بدهم.

-هیچی!

-الکی نگو! من که می‌دونم جریان اون شبه هست. حتما اون پسره لاپورتت رو داده!

چیزی ناگهان از ذهنم مثل صاعقه عبور کرد. نه اگر او چیزی گفته بود پدر آنقدر خونسرد نبود! بی‌تردید جانم را می‌گرفت!

سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه جریان اون نیست!

ریحان پوفی کشید و گفت:

-پس چی شده؟ قرار امشب که منتفی نیست؟

پوزخندی زدم و در آینه اتاقم به خودم خیره شدم. ریحان بیشتر از من نگران قرار امشب بود! در آینه به دنبال لیلی گشتم، شاید این دختری که تصویرش در آینه نقش بسته بود با پوستی زد و یک چاله گونه همراه موهای مشکی و عری*ان لیلی این روزای ریحان و دیگران بود؛ اما شکی نیست این لیلی همان لیلی که افسانه شد نیست!

جیغ و داد ریحان در پشت گوشی ذهنم را ملتهب کرده بود. گوشی را قطع کرده و از اتاق بیرون زدم دیگر حرفی برای گفتن و شنیدن نبود! به پدر و مادر ملحق شدم. همه در سکوت در مرداب ذهن خود فرو رفته بودند. نگاهی به هر دو انداختم و در سکوت به حیاط رفتم. آسمان را ابری با سماجت بسیار در آغ*وش کشیده بود. کنار باغچه نشستم. نگاهی به گل‌های نرگس انداختم که هنوز غنچه‌هایشان باز نشده بود. خم شدم به برگ‌هایش خیره شدم، لبخندی بی‌حواس بر لبانم جا خوش کرد. با دست موهای سمج را به داخل روسری فرستادم. در خیالم با بوی گل‌های نرگس مس*مت شده بودم که صدای قدم‌هایی مرا از صوراتم بیرون پرتاب کرد. به عقب برگشتم و با دیدن سیدمصطفی خواستم به احترامش

بلند شوم که اشاره کرد بنشینم. در کنارم حاشیه باغچه نشست و همراه من به گل‌های هنوز نشکفته خیره شد. حس کردم از چیزی دلخور است و حرف‌هایی با من دارد! هنوز فرضیه سازی‌ام تکمیل نشده بود که زبان به حرف گشود.

-دیشب خیلی ناراحت شدی؟

نگاهی به چشمان خسته و بی‌نهایت مهربانش کردم.

-نه!

با لبخند کم جانی گفت:

-امیدوارم دروغ مصلحتی باشه!

چشمانم اندکی درشت شد، چرا او و پدر را هرگز نمی‌توانستم فریب دهم؟ واقعا برای سؤال بود.

-واقعا چیزی نبود!

-اگه نبود چرا رفتی؟

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-خوب می‌نوازی!

آهی از ناتوانی‌ام کشیدم، به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-چه فایده. ...

با لحنی که طنز چاشنی‌اش بود گفتم:

-ما که طرفدارت شدیم. حالا امضا که میدی؟

لبخندی بار دیگر بر لبانم نشست و نگاهم را به سیدمصطفی دوختم.

-اون که صد در صد!

-احمد خیلی تو هم بود گفتم با هم حرف بزنید. خب حالا حرف زدین؟

-بابا خواسته یه مدت به حرفشون باشم. قول داده راضیم نگه داره!

سیدمصطفی سری تکان داد و گفت:

-فکر خوبیه! البته به شرطی که هر دو به هم موقید باشید.

-آخه سیدمصطفی...

میان حرفم آمد و گفت:

-دختر بگو عمو مصطفی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بهنوش خانم پس فردا نگه احترام سید جماعت واجبه حتما باید سیدش رو بگی!

سیدمصطفی متأسف سرش را پایین انداخت.

-خدا از سر تقصیرات این زن بگذره!

نگاهم در چشمانش افتاد. در آن دو گوی قهوه‌ای فقط صداقت شناور بود.

ناگهان چشمم به پنجره‌ی یکی از اتاق خانهِ سیدمصطفی افتاد. مهدی پشت

پنجره ایستاده و خیره به ما بود. همین که متوجه نگاهم شد پرده‌ها را کشید.

سیدمصطفی پی نگاهم را گرفت اما بی‌شک جز پرده‌های متحرک اتاق مهدی چیزی

نصیبش نشده بود!

با تلاقی شدن نگاهم با سید مصطفی سرم را پایین انداخته و مشغول بازی با ناخن‌هایم شدم.

-خب حالا حرف بابات رو قبول کردی؟!

خواستم بگویم نه؛ اما پیشنهاد ریحان در ذهنم یک آن جان گرفت!

با نگاهی قاطع گفتم:

-شرطی دارم، اگه بابا شرطم رو قبول کنه منم حرفاشون رو قبول می‌کنم.

سیدمصطفی انگار چیزی در نگاهم دیده باشد با تردید پرسید:

-میشه بپرسم اون شرط چیه؟!

-می‌خوام توی حرفه خودم کار کنم.

سیدمصطفی همراه نفس عمیقی دستی به ریش‌های مخلوط سیاه و سفیدش کشید و گفت:

-شغل مناسبی برای یه دختر هست؟!

-از نظر شما بزرگ‌ترها تمام کارهای این شاخه مناسب نیست! ولی منم می‌دونم پدر از خرج و مخارج خواسته‌های من برنمیاد و دعوا زور گفتنا باز شروع میشه! خودم باید یه کاری کنم. در ضمن اونقدر بزرگ شدم که بتونم درست و غلط رو تشخیص بدم.

-اشتباه شما جوونا دقیقا همینه! کی گفته بزرگی به سنه؟ محمد پسر بزرگ منه ولی از نظر من مهدی کامل تره. محمد با نخر ارز قیمت اجناس مغازش رو می‌بره بالا هرچند ارزون خریده باشه، بهونشم اینه زندگی منم خرج داره! فکر خودش هست ولی فکر مردمش نه... تو هم درست عین اونی فکر خودت هستی ولی فکر خانوادت نه!

باز هم مهدی، چرا در تمام مسائل او حضور فعال داشت؟!

-حالا اونجای که می‌خوای بری مطمئنه؟

حرف سیدمصطفی در فکر غرقم کرد. چطور بار دیگر به ریحان اعتماد کنم؟ اما چاره‌ای نبود.

-اره مطمئنه سید!

-الله اکبر بازم که گفتی!

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

-اینجوری راحت ترم!

سید مصطفی دستی به زانوهایش زد و بلند شد.

-غرض از اومدنم عذرخواهی بابت دیشب بود چون معتقدم زندگی هر کس به خودش مربوطه، اما از من و پدر مادرت نخواه نگرانت نباشیم!

سپس راه خانه‌یشان را پیش گرفت و رفت. نگاهم پریشان به سمت پنجره اتاق مهدی یورش برد، اما این بار خبری از کسی نبود! نفس عمیقی کشیدم و به داخل خانه بازگشتم باید ماجرای سفره‌خانه را هر چه سریع‌تر مطرح می‌کردم.

بعد از یک ساعت کشمکش بسیار با مادر و پدر، پدر اجازه داد تا شرایط کار آنجا و محیطش را ببینم بعد نظرش را خواهد گفت.

اولش کمی نگران مکانی بودم که خودم هم نمی‌شناختم کجا است؛ اما بعد با ذکر اینکه امشب برای صحبت‌های اولیه باید بروم و هنوز چیزی مشخص نیست آنها را قانع کردم کمی صبور باشند، سپس به سرعت به ریحان پیام دادم که برای امشب دنبالم بیاید.

بعد از جدالی که با پدر و مادرم داشتم ترجیح دادم در اتاقم بمانم. عصر با آمدن علی اوضاع تغییر کرد. مادر مثل همیشه علی را در ماجراهای اخیر دخالت داده بود

و او هم با داد و بیداد به سمت اتاقم آمد. با ضربیه محکمی که در اتاق اصابت کرد فهمیدم جنگ اصلی آغاز شده است. جالب اینجا بود که هنوز هیچ چیز مشخص نبود!

-لیلی این در وامونده رو باز کن!

به سمت در اتاق رفتم قفلش را باز کرد و گستاخ به چشمان آغشته به خونس خیره شدم.

-چیه؟! -

صورت سفید علی از عصبانیت سرخ شده بود با صدایی که گوش هر کسی را در این حوالی کر می کرد داد زد:

-مامان چی میگه؟

خیلی خونسرد جوابش را دادم:

-من چه می دونم از خودش بپرس!

-یعنی چی از خودش بپرس! کی گفته تو بری سرکار مگه دانشگاه نداری؟ دختر مگه تو به نون شب محتاجی که باید بری سرکار اونم چه کاری مطربی برای سفره خونه!

کلافه دستانم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ای بابا، شاه می بخشه گدا نمی بخشه! برادر من بابا نظر بده تو چه کاره ای؟

-لیلی به واللّه...

-علی!

صدای پدر علی را ساکت و سر به زیر کرد، اما مرا گستاختر!

-اوه پدر محترمه! شما امروز کلی دعوا با من داشتید، دعوای خودتون کم بود حالا برای یه خواسته ی من قوشون کنی کردین؟

و به علی اشاره کردم هرچند می دانستم آمدن علی کار مادر است نه پدر!

علی با حرص طوری که فقط من شنونده حرفش باشم گفت:

-با بابا درست حرف بزن تا یه بلایی سرت نیاوردم!

پدر با صدای رسایی خطاب به هر دو گفت:

-ما صحبت هامون رو کردیم و به نتیجه هم رسیدیم پس حرفی نیست!

علی عاجزانه رو کرد به پدر و گفت:

-بابا یعنی خواهر من بشه عروسک کوکی یه مشتش آدمی که معلوم نیست کین و چین؟

پدر نگاهی به من سپس به علی انداخت و گفت:

-خواهرت خیلی وقته عروسک کوکی آدمای که معلوم نیست کین و چین شده!

با تعجب و چشمانی گرد شده به پدر نگاه کردم . و از کجا فهمیده بود؟ یعنی مهدی... نه او چیزی نفهمیده بود! گیج بودم که پدر به علی اشاره کرد و رفتند. من ماندم یک آسمان پر از سوال! به داخل اتاق رفتم مضطرب و سرگردان اتاق را زیر قدم هایم به بازی می گرفتم، چطور فهمیده بودند نکند مهدی چیزی فهمیده و به آنها گفته باشد؟ کم کم حسی شبیه به لشکر تنفر در وجودم صف بست. علی از وقتی سماجتم را در موسیقی دید عمدا دیجی گاهی خطابم می کرد؛ ولی مطمئن بودم چیزی از مهمانی های شبانه نداشتند.

یحان نیم ساعت قبل از رسیدنش خبر داد تا آماده شوم. با اعصابی مشوش خیره به لباس هایم بودم که آخر سر لباسی را انتخاب کردم. منتظر شدم ریحان خبر بدهد که

رسیده است تا بیرون بروم. طولی نکشید که ریحان تک زنگی زد و خبر آمدنش را به آن شکل داد. کوله‌ام را روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به خانواده‌ام کردم که همه کنار هم نشسته بودند. چقدر با این جمع فاصله داشتم.

خطاب به پدر گفتم:

-ریحان دم دره میرم و زودم برمی‌گردم!

پدر سری تکان داد و ناخوشایند گفت:

-خدا به همراهات!

مادر و علی که در قهر به سر می‌بردند ترجیح دادند رو بگیرند. در این بین فقط نگار بود که یاس را در آغوش گرفته به بدرقه‌ام آمد. از خانه که خارج شدیم نگار گفت:

-منم عین علی با این کارت مخالفم! ولی حس می‌کنم تو باید خودت به یه جای
برسی که فهم کارای خانوادت رو کنی. منظورم این نیست سرت به سنگ بخوره نه،
دلیم می‌خواد عاقل بشی!

نگاهی به چشمانش انداختم. مخلوطی از نگرانی و مهربانی هویدا بود. یاس را
بوسیدم و گفتم:

-بی خیال تو خیلی خودت رو درگیر کارای من نکن همون شوهرت درگیره بسه!

رو گرفتم بروم که مهدی از در حیاط داخل شد. حتما از مسجد برگشته بود. نگاهی به من و نگار کرد بعد مطابق عادت سرش را پایین انداخت. نگار پیش دستی کرد و گفت:

-سلام آقا مهدی!

سر به زیر گفت:

-سلام نگار خانم!

سپس با صدای آرامی گفت:

-سلام لیلی خانم!

با یاد آوری ماجرای عصر بدون اینکه جوابش را بدهم تنه‌ای به شانه‌اش زدم و با عصبانیت از در خانه خارج شدم. به ماشین ریحان نگاه کردم که برخلاف دفعات قبل با اینکه شیشه‌هایش پایین بود، ولی آهنگ ضبطش کم بود! سوار شده و به ریحان نگاهی انداختم انگار این اطراف نبود. دستی به شانه‌اش زدم و گفتم:

-چته تو؟!!

ریحان نگاهی به من انداخت بعد با نیش باز گفت:

-ببین چه جیگری تو محلتون پیدا کردم!

رد نگاهش را تعقیب کردم و به سر کوچه رسیدم جایی که دوست مهدی ایستاده بود و همانند مهدی سرش پایین بود.

-خب که چی؟!

ریحان با کف دست به فرمان زد و گفت:

-دِهه این رفیق اون یارو ارزشیه هست که همسایتونه خودم دیدم با هم اومدن. ولی این جیگره همینجا موند من دیدش بزنم.

بعد هم قهقهه‌ای سر داد.

بار دیگر نگاهی به دوست مهدی کردم با مو و ته‌ریش قهوه‌ای و آن صورت گرد و سفید که با چشمانی عسلی مزین شده بود در مجموع از او فردی زیبا ساخته بود.

باز هم مهدی، عصبانیت‌م دوباره به تنم باز گذشت و با نفرت گفتم:

-برن جهنم همشون باهم!

ریحان با تعجب و ته مایه‌ی طنز گفت:

-اون یارو ارزشیه؟ حالا اونم رفت که رفت ولی خدایی این جیگره حیفه!

و دوباره خندید. خواست استارت بزند که انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

-راستی خبری از اون یارو ارزشیه نشد؟!

کمربندم را بستم و گفتم:

-فعلا مطمئن نیستم ولی فک کنم آمارمو داده به بابا اینا!

ریحان که هنوز میخ دوست مهدی بود و عمدا آرام از کوچه خارج می شد تا بهتر به قول خودش دیدش بزند گفت:

-دیدی گفتم یارو آدم حسابی نی!

مشتی حواله‌ی شانه‌اش کردم.

-حواست به رانندگیت باشه نکشیمون. گفتم که هنوز مطمئن نیستم!

-مطمئنی نمی‌خواد دیگه وقتی خوانوادت می‌دونن پس گفته!

با خودم فکر کردم ریحان درست می‌گوید فقط او بود که تقریباً منو مرا گرفته بود و می‌توانست شک‌های داشته باشد و به خانواده‌ام گزارش دهد؛ اما چیزی در درونم مدافع از او مدام حکم بی‌گناهی‌اش را صادر می‌کرد. گیج از احساسات و تفکرات مختلف سر به شیشه ماشین زدم و به حرف‌های بیهوده‌ی ریحان گوش سپردم.

راه کمی طولانی شد از ریحان مکان سفره‌خانه را پرسیدم و با فهمیدن مسافت زیاد آنجا با خانه‌ایمان با خود شروع به حساب و کتاب کردم! با توقف ریحان به تجزیه‌ای اطراف مشغول شدم. نمای بیرونی شامل نمادهای تخت جمشید و زرتشت بود. همراه ریحان از فرش قرمز که ورودی ساختمان را مزین کرده بود عبور کرده و وارد شدیم. در نگاه اول متجمل بودن سالن همچنین مرفه بودن افراد حاضر در چشمان فرد داخل شده جا خوش می‌کرد. چشمانم از افرادی که بی‌شک از آنها نبودم گرفتم.

-ریحان اینجا که رستوران نه سفره‌خونه!

اخم ظریفی مهمان ابروانش شد و با صدای آرامی گفت:

-هیش!

سپس با اولین گارسون مشغول حرف زدن شد. بار دیگر خود را به ریحان نزدیک کردم تا جواب سوالم را بگیرم اما با اشاره گارسون ناخودآگاه به طرفی که نشانه رفته بود نگاه کردم. مقصد میزی در وسط سالن بود که تنها دختری آن میز را اشغال کرده و تمام حواس خود را به گوشی همراه خود داده بود. با حرکت ریحان به آن سمت همراهش شدم. وقتی به میز رسیدیم ریحان با لحنی زیر دستانه گفت:

-سلام مونیکا جان!

دختر سرش را بلند کرد و لبخندی کم رنگ به ریحان زد که بیشتر به پوزخندی تحقیرآمیز شبیه بود. به صورت دختر نگاه کردم حتی یک جز از صورتاش را سالم نگذاشته بود همه را از دم عمل کرده بود! چشمان خاکستری که حتم داشتم لنز هست را به من دوخت و منتظر شد من هم مثل ریحان همچون زیردستی به او سلام کنم؛ ولی من هیچ دوست نداشتم حتی با پایین بودن سطح اجتماعی‌ام خود را جلوی کسی کوچک کنم. مونیکا نگاه سردش به اخمی تبدیل کرد. ریحان این بین سعی داشت با چشم و ابرو بفهمانتم که باید مثل او رفتار کنم اما خوی گستاخ من بیدار شده بود و قصد کوتاه آمدن هم نداشت. مونیکا ناخن‌های بلند کاشته شده‌اش را روی میز به حرکت انداخت و گفت:

-بهت سلام کردن یاد ندادن؟!

با گستاخی تمام به چشمانش خیره شدم و گفتم:

-متاسفانه والدین من هم مته والدین شما در این امر بسیار کوتاهی کردن!

برافروخته از جایش بلند شود و با صدای که حاکی از عصبانیتش بود گفت:

-دختره‌ی چند تومنی فکر...

-مونیکا!

با صدای فردی حرف مونیکا نیمه باقی ماند. به طرف صدا که از پشت سرم بود برگشتم. مردی با هیکل ورزشکاری و موهای مشکی و چشمانی سبز، دقیقاً پشت سر من و ریحان قرار داشت. مونیکا که انگار وجه‌اش خراب شده بود با حالتی دلخور و لوس گفت:

-ولی فرزانه!

مرد با اخم اشاره کرد تا مونیکا بشیند. او هم با حالتی قهر مانند نشست و از ما رو گرفت. فرزانه دستی به صورت کشیده‌اش کشید سپس قدمی جلو گذاشته و رو به من و ریحان گفت:

-سلام خیلی خوش آمدید بفرمایید بنشینید.

بعد به صندلی‌های خالی میز اشاره کرد.

فرزان و مونیکا آرام آرام شروع به حرف زدن کردند. وقت را غنیمت شمرده و سوالم را بار دیگر برای ریحان مطرح کردم.

-ریحان جواب منو ندادیا؟ اینجا که سفره خونه نیست!

ریحان با اخمی گفت:

-هوف خستم کردیا! خوب اینجا بخش مخش زیاد داره سفره خونه پایینه اینجااست و در ورودیش فرق می‌کنه!

ابروای بالا انداختم و خواستم بپرسم پس چرا اینجا هستیم که صدای فرزان باعث شد در جایم صاف بشینم.

-خانما چی میل دارید برای شام؟

نگاهی به ریش‌های مرتبش کردم و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم؛ اما ریحان با عشد*وه جواب داد.

-ا آقا فرزان شما میزبانیدا اون وقت ما بگیم شام چی بخوریم!؟

سرم را به طرفش خم کردم و به حماقتش پوزخندی زدم. او هم از تک و تا نیفتاد و

آرنجش را به سمت پهلویم روانه کرد.

فرزان که متوجه درگیری ما شده بود با لحنی که سعی داشت خنده‌اش را مخفی کند، گفت:

-خیلی خب پس من برای همه سفارش میدم شما راحت باشید!

سپس بشکنی به سمت یک گارسون زد. گارسون که لباسی رسمی پوشیده بود تا کمر اول برایش خم شد بعد گوشش را به دهان فرزان نزدیک کرد تا فرمایش‌های لازم را دریافت کند. درگیر این دو بودم که صدای مونیکا به گوشم رسید.

-گارسونه چشت رو گرفته؟

از حرفش همه به سمتش برگشتند قبل از اینکه فرزان حرفی بزند جواب‌اش را دادم.

-متعجب از شباهتش با تو بودم نکنه داداشته؟

از جایش بلند شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-دختری گدا برادر من توی بهترین دانشگاه آمریکا درس می‌خونه تو اونو با یه گارسون یکی می‌کنی؟!

فرزان اجازه درگیری بیشتر را نداد و بازوی مونیکا را گرفته و او را به زور بر سر جایش

نشانند و به من اشاره کرد سکوت کنم؛ اما حرف بعدی مونیکا بیش از اندازه عصبیم کرد!

-فرزان یه چیز بهش بگو! البته این در حدی نیست باهاش هم کلام شد؛ همین قدر می‌ارزه که این گارسونه یه شبو باهاش سپری کنه.

با فریاد گفتم:

-تو چی گفتی عملی؟

فرزان با مشت به روی میز کوبید و زیر لب رو به مونیکا گفت:

-خفه شو!

دیگر کنترلی روی اعمالم نداشتم. از جایم بلند شدم و بلند گفتم:

-من با نوکیسه جماعت هم سفره نمیشم!

تقریباً همه افراد حاضر به طرف ما برگشته بودند و نگاهمان می‌کردند. این بین ریحان هرچه کرد غائله را ختم به خیر کند نشد. مونیکا از یک طرف و من از طرف دیگر میز با فریاد هر یک چیزی به هم می‌گفتیم. فرزان هر چه می‌خواست مدارا کند نشد انگار از خراب شدن وجهه‌اش بین این همه آدم کمی هراس داشت!

دست ریحان را گرفتم و با خودم به طرف در رستوران کشیدم که باز مونیکا نیش زبانی حواله‌ام کرد!

-شام نخوردی پول داری بیرون یه ساندویچ بخری دختر گدا؟!!

فرزان کفری به سمتش برگشت. ریحان هم سعی داشت من را بدون اینکه جواب او را بدهم بیرون ببرد ولی شدنی نبود!

از جیبم ده هزاری بیرون کشیده و سمت صورتش پرت کردم.

-می‌گفتی گشنه‌ای زودتر می‌نداختم جلوت تا کمتر واق واق کنی!

سپس چشم به روی لبخند فرزان و خشم مونیکا بسته و با ریحان از آنجا بیرون زدیم.

با بیرون رفتن از رستوران تازه دعوای من و ریحان آغاز شده بود.

-می‌خواستی با این نوکیسه کار کنیم؟

ریحان که کفری شده بود گفت:

-تو چته؟ رستوران مالِ فرزانِ اون دختره دوستشه همین!

-اصلا می‌دونی چیه؟ غلط کردی منو اینجا آوردی!

بعد هم راه خود را گرفتم که صدای ریحان به گوشم خورد.

-ای خدا جای که من شاکی باشم این شکیه! واستا حالا کجا میری؟ می‌رسونمت!

بدون حرف راهم را به سمت ماشین ریحان کج کردم و با هم سوار شودیم. بین راه چندین بار ریحان خواست حرفی بزند، ولی پشیمان شد و ترجیح داد راه در سکوت کامل سپری شود. وقتی به محله‌یمان نزدیک شدیم و ریحان از کنار مسجد گذشت ناگهان نگاهم به در ورودی مسجد افتاد که مهدی و دوستش با حاج‌آقای در حال گپ زدن بودند.

-واستا ریحان!

ریحان متعجب برگشت و گفت:

-چیه چی شده؟

-واستا کار دارم.

ریحان به سرعت نگه داشت. از پارس مشکیه ریحان بیرون پریدم و روبه روی

مسجد؛ ولی آن ور خیابان جلوی ماشین ریحان به آن سه خیره شدم. چیزی در ذهنم ناگهان جرقه زد. با فریاد گفتم:

-حاج آقا!

هر سه به طرفم برگشتند و متعجب نگاهم کردند. ریحان هم که شوکه بود از ماشین پیاده شد و نگاهی را بین من و آن سه رد و بدل می کرد.

بعد از گذشت زمان کوتاهی حاج آقا پرده‌ی تعجب را کنار زد و گفت:

-بفرما دخترم!

دوباره با صدای بلند و رسا گفتم:

-حکم آدمی که آبروی کس دیگه رو ببره چیه؟

دستان مهدی مشت شد و سرش پایین افتاد. دوستش که هنوز متعجب بود دستی به ته ریشش کشید و نگاهی را به مهدی داد.

-خدا کسی رو که آبروی بندش رو ببره نمی بخشه یه نوع حق الناسه بخشودنی نیست تا خوده اون فرد ببخشه!

با پرویی دوباره گفتم:

-اینا رو برای کسای که صبح تا شب میان مسجد هم میگرد؟

مهدی که دیگر نتوانسته بود طاقت بیاورد رو کرد به حاج آقا حرفی زد و او را راهی کرد. عصبی عرض خیابان را طی کردم. به طرفش رفته و سه*پینه به سه*پینه اش استادم. ریحان پشت سرم با دو آمد. دوستش قدمی عقب کشید و سرش را پایین انداخت.

-هان چیه آبروت رفت؟

مهدی که از عصبانیت چانه اش می لرزید گفت:

-تشریف ببرید خونه زشته کسی می بینه!

با فریاد گفتم:

-به توجه، ها به توجه!

دوست مهدی پا درمیانی کرد و گفت:

-خانوم، بریم اون ورتر با آرامش حرف بزنیم اینجا جلو مسجد واللّٰه زشته!

به او هم پریدم و گفتم:

-تو یکی دخالت نکن!

ریحان که هنوز گیج بود جلو آمد و دستم را به سمت خودش کشید.

-اِ لیلی جان چرا به این بندگان خدا می‌پری خب راست میگن اینجا زشته!

تازه متوجه شدم روسری‌اش را تا نزدیک ابرو پایین کشیده بود. پوزخندی به دو رویی‌اش زدم و گفتم:

-توهم دخالت نکن، به قدر کافی گل کاشتی!

مهدی با صدایی که خشمش را نشان می‌داد رو به ریحان و دوستش گفت:

-سعید تو واستا عقب، شما هم دخالت نکنید ببینم ایشون مشکلشون چیه!

سپس رو به من کرد به چشمان گستاخم نظری کرد و گفت:

-آبروی هر کس دست خداست نه بنده خدا که بخواد بریزتش یا نه!

مثل خودش با خشم جواب دادم.

-خوب بلدی حرف بزنی، البته لاپورت دادند بهتره!

سرش به طرفین چرخاند و با پوزخند گفت:

-دردتون اون شبهه؟ ولی من چیزی یاد نمی‌یاد که بخوام راجع بهش به کسی بگم!

با صدای بلند داد زدم.

-دروغ میگی!

مهدی خواست حرفی بزند که صدای محمد هر چهار نفر را به طرف صدا برگرداند!

-چه خبره اینجا؟!

محمد و مینا که طاهرا را در آغوش داشت در ماشین متعجب به ما خیره بودند.

هر چهار نفر ساکت و به آن دو خیره شده بودیم که محمد از ماشین بیرون آمد و به ما پیوست.

-مگه با شماها نیستم جلو مسجد چرا واستادید؟!

حرفی در ذهنم نبود مغزم کاملاً عین یک کاغذ سفید شده بود. انگار همه دچار این

حال بودیم که یک آن ریحان جلو رفته و گفت:

-سلام راستیتش من یکی از دوستانم رو ارشاد گرفته گفتم شاید این آقایون کمکی کنند. حالا اگه صدامونم رفته بالا دعوا نبوده!

عجب دروغی! محمد باید خر باشد که باورش کند، ولی انگار محمد قانع شده بود نگاهی به هر چهار نفر کرد و سپس رو به مهدی کرد و گفت:

-خیلی خب زودتر کار این خانم رو اگه می تونی راه بنداز بعد با لیلی خانم برو خونه دیروقته!

مهدی سربه زیر و با صدای آرامی گفت:

-باشه.

محمد سپس خداحافظی کرد و رفت. نفس حبس شده یمان را بیرون فرستادیم. برگشتم سمت مهدی و سعید که ریحان با حالتی شاکی گفت:

-لیلی والله بخوای باز شروع کنی یه بلای سر خودم میارم! این شازده رو ببر خونه هر بلایی هم می خوای سرش بیار؛ اصلا با دمپای بزن سیاه و کبودش کن!

ابروهائیم از حرفای ریحان بالا رفت نگاهم به سعید افتاد که ردی از لبخند روی لبانش

جا خوش کرده بود. مهدی زیر لب خطاب به من گفت:

-بفرمایید بریم هر حرفی دارید اونجا بزنید.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-من با تو یکی دیگه هیچ حرفی ندارم!

سپس به سمت ماشین ریحان حرکت کردم. ریحان هم پشت سرم آمد و سوار ماشین شدیم.

-خدا خفت کنه لیلی امشب فقط دعوا کردی!

به سمتش برگشتم و عصبی گفتم:

-خبه حالا کسی ندونه فکر می‌کنه من مقصر! یادت نره این بدبختی الان من زیر سر توهه.

-خودت خفه کردی، خانوادت فهمیدن که فهمیدن چته تو؟!!

-مشکل من اینه این پسره چطور به خودش اجازه داده دو روز نشده لاپورت من بده؟

-ولش کن بابا این پا منبریا همش همین جورین!

-زود منو ببر خونه حوصله ندارم.

نگاهم کرد و گفت:

-پرو امر و نهی هم می‌کنه!

سپس ماشین را روشن کرد و بعد از چند دقیقه جلوی خانه پیاده شدم و ریحان با زدن بوقی سریع از آنجا رفت.

درون کوله‌ام دنبال کلید گشتم ولی نبود. عصبانی کیف را به زمین کوبیدم، با صدای قدم‌های مهدی با حرص کوله‌ام را از زمین چنگ زدم. نگاهی خسته به طرفم انداخت و بدون حرف جلو آمد.

-یادم رفته کلید اینجا رو ندارم. حالا فکر نکن خیلی مشتاق دیدار با تو بودم!

سری تکان داد و در را گشود. داخل شدم و به سمتش برگشتم.

-ببین قرار نیست کارت یادم بره پس با این فاز سربه‌زیری و سکوت زیرش نمی‌تونی در میری!

مهدی در را آرام بست و برگشت.

-به واللّه من حرفی...

نگاهش به پشت سرم کشیده شد. پی نگاهش را کشیدم و دیدم هر دو خانواده بیرون در حیاط نشسته بودند. عجب شبی! پر از غافل‌گیری و درگیری. بهنوش خانم با تعجب نگاهش را از مهدی به من و دوباره از من به مهدی هدایت می‌کرد.

-شما با هم بودید؟!

مهدی جلو رفت و گفت:

-علیکم السلام!

سیدمصطفی با اخم به بهنوش خانم گفت:

-لیلی با دوستش بوده، مهدی هم مسجد!

سرم را پایین اندختم و آرام به سمت خانه حرکت کردم. هنوز پایم به پله نرسیده بود که علی به نگار گفت:

-خانم پاشو بریم، همگی شب خوش یا علی!

بدون نگاه به من یاس را بغل کرد. از کنار مهدی با خداحافظی آرامی عبور کرده و از در بیرون رفت. نگار به سمت آمد و گونه‌ام را بوسید آرام در گوشم گفت:

— برو تو تا با گوله نزدنت.

سپس به سرعت خداحافظی کرد و رفت. نگاهی به معصومه انداختم که لبخندی نثارم کرد. متقابل سری تکان دادم. پدر دستی به شانه‌ی سید مصطفی زد و گفت:

-دیر وقته ما هم بریم تو!

سیدمصطفی نگاهی مهربان حواله‌ام کرد، بعد رو به پدر گفت:

-خیلی خب شبتون خوش.

پدر سری برایش تکان داد و همراه مادر به سمت آمدند تا با هم به خانه برویم. همراهشان وارد خانه شدم. بدون حرف به سرعت وارد اتاقم شدم. بی‌آنکه لامپ را روشن کنم لباس‌هایم را عوض کرده و به رخته‌خواب رفتم. به مغزم اجازه‌ی فکر ندادم و فوری خود را به دستان خواب سپردم! هنوز چشم‌هایم خوب گرم نشده بود که صدای زنگ گوشی بیدارم کرد. با تنی خسته به سمت کوله‌ام رفتم و گوشی را بیرون آوردم. با دیدن نام ریحان اول خواستم گوشی را خاموش کنم ولی بعد گفتم حرفش را بزنند بهتر است.

-چته؟

-کوفت، خواب ابدی که نبودی چرا انقدر دیر جواب دادی؟

-خیلی خب کارت بگو!

-ام چیزه...

بی خوصله و خواب آلود گفتم:

-بنال حال ندارم!

-بی تربیت! هیچی فرزان زنگ زد عذرخواهی کرد بعد گفت شماره تو هم بدم شخصا عذرخواهی کنه!

نفسم را بیرون فوت کردم و بی حال گفتم:

-غلط کرد با تو!

-عجبا! برو بخواب خیلی خوابت میاد.

گوشی رو خاموش کردم و به رخته خواب برگشتم.

صبح اول وقت بیدار شدم. برای این که به پدر و مادر اتفاقات دیشب را توضیح ندهم به سرعت وسایلم را برداشته و از خانه خارج شدم. قبل از خروج از حیاط به سمت شیر آب رفتم تا صورتم را بشورم. با اولین مشت آبی که به صورتم پاشیده شد متوجه شدم مهدی هم از خانه‌یشان بیرون زد و درگیر بستن بند کفش‌هایش شد. همان جا ایستادم تا کارش تمام شود. با دیدنم نفسش را عصبی بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

-لا اله الا الله!

با پوزخندی گفتم:

-هنوز جوابم رو نگرفتم شازده!

قدمی به سمتم برداشت و با صدای آرامی گفت:

-اینجا خوب نیست بیرون حرف می‌زنیم!

سرم را جلو بردم و عمداً با صدای بلندی گفتم:

-ترس آبرو داری!؟

چشمانش را محکم بست و قاطع گفت:

-بیرون حرف می‌زنیم!

نفسی خسته کشیده و جوابش را هنگامی که از درب خارج می‌شدم دادم.

-خیلی خب فضای سبز روبه روی مهد منتظرم!

بدون اینکه منتظر جوابی شوم بیرون زدم. هوا بی‌رحمانه سرد و خشک بود. انگار زمستان برای آمدن بسیار عجله داشت. قدم به قدم حادثه‌های زندگی‌ام را ورق می‌زدم بدون اینکه چیزی جا بگذارم! گاهی قلبم از دردخاطرها فشرده و گاهی از لذت شادی‌ها گشاده می‌شد. با شنیدن صدای سه تار ایستادم و اطرافم را نگاه کردم. پسر بچه‌ای حدوداً ۱۰ یا ۱۲ ساله گوشه‌ای از خیابان با صورتی زمستان زده دستناش را بر سیم‌های سه تار می‌غلطان. به طرفش رفتم و مخاطب قرارش دادم.

-اوضاع چطوره؟!

نگاهی گرم نثارم کرد و با لحنی لوتی گفت:

-اوضاع بد کساده آبجی!

سپس نگاهی به خیابان کرد و ادامه داد.

-گفتم برا این پدر مادرا که بچه هاشون می برن مدرسه یه آهنگی بزنینم ولی کو توجه!

-تو چرا مدرسه نمیری؟!

-منم بزرگ بشم میرم، ولی اول باید پولدار بشم.

-پولداری برای ما نیست!

-شاید شد. خدارو چه دیدی! اوس کریمه دیگه آبجی!

کیف ویولنم که برای تمرین امروز همراه خود آورده بودم را از شانه پایین کشیدم و رو به پسر بچه گفتم:

-بذار منم یه امتحانی کنم. شاید شد. خدارو چه دیدی داش!

خنده ای عمیق مهمان لبان خشکیده از سرمایش شد. کنار خودش برایم جا باز کرد. آهنگی از یک موزیسین فرانسوری را شروع به نواختن کردم. کم کم توجه مردمی که به سرعت عبور می کردند جلب شد و به سمتمان آمدند. چشمانم را بستم تا جمعیت تمرکزم را بهم نریزد. ارشه ویولن مدام در حال حرکت بود و انگشتانم به همراهش نوایی سوزناک را در صبح پاییزی به گوش مردمانی خواب آلود می رساند. با تمام شدن آهنگ جمعیت کم کم متفرق شد و هر کس با دادن مبلغی به پسر بچه از آنجا دور شد. ویولنم را در کیف قرار داده و برخواستم. با دیدن پسر بچه که پول هایش

را با ذوق می‌شمارد لبخندی زدم. خواستم مسیرم را ادامه بدهم که نگاهم به مهدی افتاد که با لبخندی گشاده گوشه‌ای ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. به سمتش رفتم و روبه رویش ایستاده و با لحنی شاکی گفتم:

-خب؟!-

لخندش را جمع کرد و کلافه نگاهی به آسمان کرد.

-من حرفی نزدَم!

دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

-باز دروغ گفتن شروع شد! اگه تو نگفتی کی گفته؟! هان؟ من مطمئنم تو دیروز صبح بهشون گفتی چون تا قبلش که خبری نبود! غیر ممکنه بابا یا مامان چیزی بفهمن و حرف نزنن.

-ببین من دیروز احمد آقا رو ندیدم تا همون شب که باهم برگشتیم خونه. من دیروز کلا درگیر بودم صبح زود رفتم یه سر قبل ظهر اومدم خونه که انگار شما مهمون داشتین معصومه می‌گفت...

وسط حرفش رفتم و گفتم:

-مهمون؟!!

نگاهی متعجب به اطراف کرد و گفت:

-هیش چرا داد می‌زنی دختر. اره مگه چیه؟!!

-کی بود؟!!

-من ندیدم معصومه می‌گفت مادر دوستت اومده بوده انگار اشتباهیم زنگ رو زده
اینطوری بوده معصومه فهمیده.

تازه متوجه شدم ماجرا از کجا آب می‌خورد، لبم را به دندان گرفتم و زیر لب گفتم:

-گندت بزنی ریحان!!

چشمانم را شرمنده به مهدی دوختم که نگاهش را با اخم به نقطه‌ای از خیابان داده
بود.

-ام چیزه...!

سری تکان داد و گفت:

-بی گناهی ما ثابت شد بانو؟

با لحنی که هم مغرور بود هم مظلوم گفتم:

-خب پیش میاد دیگه!

خندید و سرش را تکان داد.

-دم شما گرم! ولی خودمونیم خدا کنه پرت به پر کسی نگیره خوب می چزونیش!

به چشمان خندانش نگاهی کردم و نفسم را بیرون فرستادم.

-دانشگاه میری؟

-اره.

-خب بیا برسونمت!

-نه دیگه تو زحمت میفتی راحت هم دور میشه!

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-تا دو دقیقه پیش می‌خواست خفم کنه مثلاً!

سپس ادامه داد:

-حالا بیا نمک گیر نمیشی.

-گیرم شدم بعد چی میشه؟

خندید و با سر پسرک آن گوشه خیابان را نشان داد و گفت:

-خدارو چه دیدی شاید اوس کریم خیری انداخت وسط.

منظورش را نفهمیدم با اخم گفتم:

-بله؟

-بی خیال بیا بریم!

فکرم مشغول آمدن مادر ریحان بود. آخر کار خودش را کرده بود قبلاً تهدید کرده بود، ولی آن ریحان احمق می‌گفت کاری نمی‌کند. مادر ریحان زنی تحصیل کرده و محترم که در شرکتی حسابدار بود. بعد از خیانت پدر ریحان و ازدواجش به یک

زن دون مایه او نیز مجبور به طلاق شد. به دلیل اینکه ریحان به سن قانونی رسیده بود از هر دو جدا شد. پدرش هم برای آن که مزاحم زندگی تازه‌اش نباشد برایش ماشین و خانه‌ای گرفت. در تمام این چند سال مادرش مدام در حال جنگ با ریحان بود تا او را به راه آورد و همراه هم در کنار مادر بزرگ پیرش زندگی کنند؛ ولی طعم به ظاهر خوش زندگی آزاد و بدون بزرگ‌تر بد زیر دندان ریحان جا خوش کرده بود.

-اینم از دانشگاه!

صدای شاد مهدی بیشتر شرمنده‌ام می‌کرد، آخر اصلاً اشتباهم را به رویم نیاورد. آرام پیاده شدم کنار شیشه ماشین خم شدم. خواستم تشکر کنم که برگشت و نگاهمان در هم تلاقی شد.

-بانو!

گیج و منگ و غرق در نگاهش گفتم:

-بله؟

-حلال کن اگه بدی دیدی تو این چند روز!

اخمی میان ابروانم نمایان شد.

-تیکه می‌ندازی!

-نه اهلش، نه خوشم میاد! قراره چند روز دیگه برم سوریه گفتم عین این فیلما
حلالیت بطلبم.

-داری مسخره بازی در میاری باز؟

-نه بابا جدیم این یه بارو!

به جزء جزء صورتش نگاه کردم. با اینکه تازه آشنا شده بودم با او؛ اما می‌دانستم حال
حرفایش از صداقت است.

-تو مگه شغلت چیه؟

لبخندش پر رنگ شده و شانه‌ای بالا انداخت.

-یه جوورایی نظامی‌ام.

-بری اونجا چیکار؟

جدی به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-کلاست دیر نشه بانو؟!

گیج به ساعت نگاه کردم. کلا موقعیتم را فراموش کرده بودم. انگار متوجه سردرگمی ام شد که روی صندلی کاملاً به سمتم برگشت و گفت:

-فکر می‌کنم الان کلاس داشته باشید.

سپس آرام خندیدم. دستم انداخته بود انگار. با اخمی خداحافظی کردم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم. هنوز نرسیده بودم صدای ماشینش آمد. برگشتم و با جای خالی اش مواجه شدم. در سرم باز حرف‌هایش نقش بست.

-ول کن، یار رفت بابا!

نگاهی به ریحان کردم انگار با آن آرایش عروسی آمده بود. بازوم را از دستش بیرون کشیدم که با طعنه گفت:

-پسر ارزشیه خرت کرد؟

با لحنی عصبی گفتم:

-فعلاً اونى که منو خر کرده توى. نفهم اونى که منو لو داده مادره گرام بوده!

ریحان یک آن وا رفت و صورت سفیدش زیر آن همه آرایش زرد شد.

-بخدا؟

-برو بابا!

کنارش زدم و به سمت سالن تمرین حرکت کردم. خودش را رساند و گفت:

-شرمنده لیلی. ببین این بار بابام رو سر وقتش می فرستم.

ایستادم و بی حوصله نگاهش کردم.

-کاریه که شده!

-پس از چی دلخوری؟

دوباره ایستادم نفسی عمیق کشیدم ولی باز بدون حرف حرکت کردم.

-وا؟! میگما این پسر ارزشیه چی شد؟

ایستادم و با صدای بلند گفتم:

-فکرمی خواد بره بمیره!

و بدون معطلی وارد سالن شدم.

بعد از اتمام تمرین ریحان کنارم آمد و گفت:

-لیلی بدون جفتک پرونی بگو جریان این مرگ و میر چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

-می خواد بره سوریه!

با خنده گفت:

-اِ می خواد شربت شهادت بنوشه؟! ای وای لیلی هنو هیچ نشده بیوه شدی.

با خشم به سمتش برگشتم و گفتم:

-زهرمار! چرا الکی برای خودت می بافی.

-خب به من بگو اگه چیزی نیست چرا رسوندت؟ چرا اصلا راجع به رفتنش باید به

تو که دو روزه دیده بگه؟ یا اصلا...

میان حرفشم رفتم و گفتم:

-ریحان چرت نگو!

-چرت چیه از برق چشاش معلومه قافیه رو باخته! البته تو هم کم مشکوک نیستیا.

مشتی حواله کتفش کردم و با چشم غره‌فهماندمش دیگه ادامه ندهد.

خنده‌اش را جمع کرد و موضوع را عوض کرد.

-فرزان زنگ نزد؟

همان طور که از دانشگاه خارج می‌شدم گفتم:

-نمی‌دونم از دیشب که گوشیم رو خاموش کردم هنو روشن نکردم.

پرید جلویم و گفت:

-به من گفت یه سر بریم پیشش. بخدا خبری از اون دختره هم نیست.

دستانش را همچون هندوها به هم زد و با چشمانی ملتمس خیره شد.

-خیلی خب بریم.

ریحان خوشحال دستم را کشید و به سمت ماشینش برد. در میان راه تماما زبان بود، مدام از فرزانه و دارایش و... حرف می‌زد. من هم بدون اینکه حرفی بزنم فقط گوش می‌دادم. انگار اینبار قرار نبود به رستوران برویم. اینطور که ریحان می‌گفت فرزانه آدرس نمایشگاه ماشینش را داده بود. وقتی به آنجا رسیدم ریحان قبل از ورود گفت:

-ببین لیلی جان مادرت زن تو برجک طرف!

-خیلی خب!

لبخندی زد و وارد شد. نمایشگاه بزرگی بود، کاملاً کاشی و سرامیک سفید کار شده بود. همه جا برق می‌زد از ماشین‌های گران قیمت گرفته تا افرادی که آنجا رفت آمد داشتند. ریحان به سرعت از پلکانی بالا رفت و اشاره کرد من نیز به دنبالش بروم.

طبقه بالا نما کاملاً متفاوت بود، دکوراسیون به شکلی مدرن و متشکل از رنگ بنفش و مشکی مزین شده بود. اتاقکی وجود داشت که به دلیل شیشه‌ای بودن دیوارها فرزانه درون او پیدا بود. با دیدن ما بلند شده و از اتاق بیرون آمد.

-سلام خانما خوش اومدید بفرمایید تو.

ریحان باز هم با همان لحن عشه*توه دار دیشبش گفت:

-سلام خیلی ممنون آقا فرزانه.

ریحان نگاهی به من کرد و با ابرو اشاره کرد سلام کنم. بدون اینکه به اشارات ریحان یا لبخندهای فرزانه توجه‌ای کنم وارد اتاق شدم و روی اولین مبل نشستم. فرزانه با اخمی مصلحتی پشت میز مجللش جا گرفت. ریحان به آرامی رو به رویم نشست و سعی کرد با نگاه‌های گاه و بی‌گاه تذکرات قبل از ورودش را یادآوری کند. بدون توجه به حالات هر دو نگاهم را به فرزانه دادم و بدون فوت وقت گفتم:

-شرایط کار رو بفرمایید!

فرزانه نگاهی دقیق به تمام اجزای صورتم انداخت و با لبخندی کم‌جان گفت:

-من برای مراسمی خاص که ساعاتی مختلف در ماه داره موزیسین می‌خوام. برای من در اختیار گرفتن موزیسین مشهور راحت‌تر؛ ولی خوشم نمیاد این همه پول بی‌خود به کسی بدم!

با پوزخندی گفتم:

-پس چون با نرخ کمتری می‌تونید راضی‌مون کنید به سمت...

-لیلی جان شما چرا انقدر بد دلی!

ریحان به میان حرفم آمد تا با نیش زبان فرزانش را مفتخر نکنم. با جدیت رو به ریحان کردم و گفتم:

-شما برای خودت تصمیم بگیر من برای خودم!

سپس رو به فرزانش ادامه دادم.

-من شبها نمی‌تونم کار کنم و اینکه دانشگاه هم میرم. با این اوصاف معلومه به درد همکاری با هم نمی‌خوریم پس بی‌خیال بشیم بهتره!

بلند شدم و از جلوی دیدگان متعجب ریحان قصد خروج کردم؛ اما جمله‌ای که فرزانش گفت باعث شد که بایستم!

-من شرایط شما رو می‌دونستم ولی بازم خواستار همکاری با شما هستم!

برگشتم و نگاهی به او انداختم که دستی روی میز گذاشته بود و خودش هم به پشتی صندلی تکیه داده و با فراخی خاطر سخن می‌گفت.

ریحان به عنوان میانجی وسط آمد و گفت:

-خیلی خب آقا فرزانه لیلی هم مشکلش فقط همین بود!

با احمی به من دوباره ادامه داد.

-حالا قیمت هر مراسم چطوره!

فرزانه صاف نشست و دستانش را در هم قفل کرد، نگاهش را به من دوخت و گفت:

-هر ماه قیمت ثابتی داره و هر مراسم بر اساس مهمانان و کیفیت کارتونه پاداش دارید!

دستانم را مشت کردم، انگار این مردک مصمم بود مرا استخدام کند. منتظر ادامه مکالمه آن دو نشدم و از آنجا بدون حرف خارج شدم. هنگام پایین آمدن از پلکان با مونیکا رو به رو شدم نگاهی خشمگین نثارم کرد. بی آن که اجازه حرفی به او دهم تنه‌ای حواله شانه‌اش کردم. پشت سرم صدای نازکش را شنیدم که گفت:

-دختره‌ی گدا!

انگار هنوز کف‌ری بود. خارج که شدم به ماشین ریحانه تکیه زدم. با خودم فکر کردم الان ریحانه می‌خواهد کل مسیر را بحث کند. نگاهی به ماشین انداختم که متوجه شدم در خودرو باز است. از ماشین کیف ویولنم را برداشته و به سمت خیابان رو به

رو رفتم، دربستی گرفته و به خانه بازگشتم.

باز هم همان کوچه، باز هم همان جای که هیچ خرسندی برای من نداشت. در میان نگاه‌های مردمی که از آنان نبودم به پشت در خانه رسیدم. نفس‌های متشنج را سامان دادم و وارد حیاط شدم. مادر و بهنوش خانم در حیاط روی تخت نشسته و سبزی پاک می‌کردند. سرم را پایین انداختم و آرام سلام کردم. مادر هنوز گلایه‌مند بود با لحنی گرفته گفت:

-سلام، صبح چه زود و بی‌خبر رفتی!

کیف ویولنم را از شانه پایین کشیدم و گفتم:

-تمرین داشتم.

نگاهی به بهنوش خانم کردم که خود را مشغول سبزی پاک کردن نشان می‌داد. از وقتی که پی رویاهایم را گرفتم همچون بهنوش خانم زیاد دیدم. در محله قبلی کم نبودند آن‌های که گوشه‌ای مرا به نصیحت می‌بستند و با فرض این که یک دختر... هستم پند و اندرز می‌دادند. ناغافل که آن‌ها خوب مسبب غرق شدن بیشتر من بودند. شاید اگر محبت کسی پشتونه‌ام به جای نصیحت و دعوا بود دلگرمی در این زندگی پر هیاهو داشتم.

مسیر خود را گرفته و یک راست به اتاقم رفتم. با ورودم تازه به عمق ماجرا رسیدم. مهدی، من ندانسته آبرویش را بردم و او از من حلالیت طلبید. روی زمین نشسته و

دستانم به سر زدم، چه کردم من؟ عین ماری به خود می پیچیدم، راه رفتم نشد، نشستم نشد، خوابیدم نشد... تا شب هر چه کردم از ذهن و قلبم یک دم بیرون نرفت از طرفی ترس از بیرون رفتن از اتاق و مواجه شدن با پدر و مادر را داشتم. این دیگر چه بلای آسمانی بود؟ ترس از بیان حالم داشتم. اسمش را فقط پشیمانی از اشتباهم نسبت به او گذاشتم؛ اما خودم خوب می دانستم تنها این نیست، ولی گوش عقلم کر شده بود. با فرض همان پشیمانی با خود گفتم شماره اش را از معصومه می گیرم و از او عذرخواهی می کنم؛ حتی اگر صلاح دید جلوی جمع این کار را انجام می دهم. لباس هایم را عوض کردم و به حیاط رفتم. هنوز مادر و بهنوش خانم مشغول بودند، البته سبزی ها تمام شده بود و گپ می زدند.

-معصومه خونسست!-

هر دو نگاهم کردند. بهنوش خانم با نگاهی موشکافانه سری تکان داد و گفت:

-اره.

-ممنون.

آرام به سمت خانه یشان رفتم. سنگینی نگاه آن دو را حس می کردم ولی دلیلش را نمی دانستم. چند تقه به در زدم که بهنوش خانم گفت:

-کسی خونه نیست، معصومه هم تو اتاقشه برو تو.

سری به نشانه تشکر تکان دادم و داخل شدم. همان بدو ورود پشیمان شدم، آخر چرا آمدم؟ اصلا به درک که نارحتش کردم مگر ناراحتی او چه اهمیتی داشت؟ خواستم برگردم که معصومه صدایم کرد.

-به به لیلی خانم راه گم کردی؟!

برگشتم و لبخندی نامیزان زدم.

-سلام معصوم خوبی؟!

با شدت نزدیک شد و دستم را گرفت.

-الحمدالله شما خوبی خوشگل؟!

مرا با خود به سمت اتاقش هدایت کرد. گلویم را صاف کردم و گفتم:

-اره خوبم.

خندید و گفت:

-خدا روشکر. بشین برم یه چیزی بیارم.

-نه نه نمی خواد فقط اومدم...

بدون توجه به حرفم از اتاق خارج شد و با یک سینی چای و شیرینی بازگشت. سینی را روی تخت گذاشت و شاکی به من که وسط اتاقش ایستاده بودم گفت:

-وا چرا واستادی بشین دختر.

سپس دستم را گرفت و هر دو روی تخت نشستیم.

-خب خانم خانما تعریف کن از خودت ببینم یه دوست خوشگل نصیبم نمیشه؟

با پوزخندی گفتم:

-خوشگل تر از خودت؟

شانه هایش را بالا انداخت و با مهربانی که انگار در او، سیدمصطفی و برادرانش ذاتی بود گفت:

-نمی دونم ولی مهرت به دلم نشسته!

لبخندی زدم و به اتاقش نگاهی انداختم. تم دخترانه کاملاً دیده می شد در سراسر

اتاق برعکس من که اتاقم آنقدر ساده و بود که بیشتر شبیه اتاق تیمارستان بود.

-اتاق قشنگیه!

-قابل شما رو نداره!

به چشمانش نگاه کردم، چه خانواده جالبی بودند. چشم و لبشان در اتحادی عجیب به سر می برد همزمان با هم می خندید.

-اتاق من شبیه یه آدم تیمارستانیه از بس که سادست!

بلند خندید.

-باور نمی کنم هنرمندی عین تو دیوونه باشه!

-دیوونه که هستم ولی خب حوصله تزیین اتاق ندارم.

-چرا؟!!

-شاید چون هیچ علاقه ای بهش ندارم.

اخمی میان ابروی کمانی اش نشست.

-از اینکه تو این خونه‌ای ناراضی؟! آخه از مادرت شنیدم از خونه قبلی هم شاکی بود.

-کلا هیچ کدوم دوست نداشتم.

سرش را پایین انداخت.

-چون با ما هم‌خونه شدین؟!!

راستش را باید می‌گفتم؟! دلم را به دریا زدم.

-اره!

لبخندش غمگین شد.

-با برخوردهای هم که بود حق میدم.

-نه نه برعکس!

متعجب نگاهم کرد. ادامه دادم.

-الان دیگه اون حس رو ندارم.

لبخند دندان نمایی زد و شیطننت به صورتش رخنه کرد.

-الان چه حسی داری؟

لب و لوچه‌ام را جمع کردم و شانهام را بالا انداختم.

-نمی‌دونم.

بلند خندید و چای و شربینی را به سمتم هدایت کرد.

-عیب نداره وقتی فهمیدی بهم بگو. راستی دانشجوی؟!

چای را مزمره کردم.

-اره موسیقی می‌خونم.

-خیلی هم عالی!

-تو چی؟!

-منم سال دوم روانشناسیم!

-دوست داری؟!

-اره!

-هوم خوبه! راستی...

-جانم؟

کمی من من کردم؛ اما بعد قضیه اشتباهم را برای مهدیه تعریف کردم. برخلاف تصورم او به جای تعجب یا ناراحت شدن غش غش می خندید.

-جوک نگفتم که معصوم؟!

خنده اش را کمی کنترل کرد.

-وای لیلی... پیام درد گرفت.

-خب نخند.

خندید و گفت:

-فکر خوبیه... ولی... یادم میفته... نمی‌تونم!

مثل بچه‌ای تخس‌دستانم را به س*ینه زدم و به خنده‌های معصوم خیره شدم. خب
برایم سوال بود او به چه می‌خندد؟ بالاخره خندیدنش تمام شد و بعد از پاک کردن
اشک‌های حاصل از خنده‌اش گفت:

-لیلی مهدی رو خوب کنس کردی. میگم چرا برادرم روند تکامل آدمیتش را مرتب
طی میشه نگو یگی زده تو پرش.

-تو که جلو بقیه طرفدار اون بودی؟

-خب اون روز گناه داشت، ولی در کل خیلی زبون درازه خوب ادبش کردی قبولت
دارم.

-عجب! الان من با این حس ندامت چه کنم؟

-هیچ ولش کن یادش میره!

-جدی میگم می‌خوام عذرخواهی کنم.

خندید و گفت:

-الان شمارش میدم بهش پیام بده، چون چند روز دیه میره سفر.

-سفر؟!

-اره سوریه!

آهانی گفتم ولی نگفتم مهدی خودش به من گفته بود. هنوز برایم قابل باور نبود.

شماره مهدی را داد و باز مشغول حرف زدن شدیم. بعد از گذشت یکی دو ساعت به خانه برگشتم.

کار اصلی تازه شروع شده بود. تا شب در گیر با خودم بودم که آیا زنگ بزنم یا نه. با حالی مشوش به پشت پنجره رفتم و نگاهم را یک راست به آسمان دادم. ماه و ستارگان در پس ابرهای مغموم پنهان شده بودند. اخمی کردم به پاچه نگاهم را دادم که متوجه شدم مهدی در حیاط روی تخت نشسته است و کتابی در دست دارد. توانم را جمع کردم و شماره‌اش را گرفتم و از طرف دیگر پشت پرده به گونه‌ای ایستادم که پیدا نباشم تا زیر نظر بگیرمش.

با اولین بوق مهدی کتاب را بست و گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. کمی به صفحه گوشی خیره شد بعد با تردید گوشی را جواب داد.

-بله!

آب دهانم را فرو دادم.

-سلام.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-علیکم السلام بانو!

کلمات از ذهنم می‌گریختند و با سردرگمی به مهدی از گوشه‌ی پنجره خیره بودم.

-لیلی خانم؟!!

چشمانم را بستم و یک آن پرده را کنار زدم و هم زمان گفتم:

-حس می‌کنم یه عذرخواهی بهت بدکارم.

نگاه خندانیش را به سمت پنجره‌ی اتاقم کشاندم؛ اما فوری به پایین برگشت.

آرام گفت:

-فکر می‌کردم حل شد که همچی؟

فهمیدم باز بی حجاب هستم به سرعت شالی را روی سر انداختم و باز پشت پنجره برگشتم.

-خب جای من تو...

خندید و گفت:

-بی خیال فقط کمی باعث خنده این سعید مشنگ و معصومه‌ی تنبل شدم. خاطره همیشه همش!

نگاهی به طرف پنجره انداخت سپس از جا بلند شد و به سمت پنجره‌ی اتاقم آمد.

نگاهم در چشمانش بود و با لحنی شرمنده گفتم:

-یعنی کامل بخشیدی؟!

رک و سریع گفت:

-اون که باید می بخشه من کیم که نبخشم!

سرم را کمی کج کردم و خیره به او گفتم:

-نفهمیدم الان بخشیدی یا نه؟!

سرش را پایین انداخت باز به گیج بودن من می‌خندید.

با لحنی مهربان همچون سیدمصطفی گفت.

-بله بانو!

و سکوت حکمرانی مقدر در میان ما شد! من خیره به او و او خیره به زمین. نمی‌دانم چه شد اما دلم عصیان کرد و سوالی نابجا پرسید:

-کی میری؟!

متعجب سرش را بلند کرد و خیره به چشمانم شد.

-یکی دو روز دیگه عازمم!

دلم انگار راضی نشده بود بار دیگر جلوتر از زبانم رفت:

-سالم برمی‌گردی؟!

خنده کنان دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-دست خداست!

چشمانم بی‌اذن بسته شد. انگشتم را روی گوشی کشیدم و تماس را قطع کردم. مهدی با سر خداحافظی کرد و آرام به خانه‌یشان رفت.

ساعت‌ها پشت پنجره به جای مهدی خیره بودم. در این چند روز چه جابه‌جا شده بود که مرا در این حد حیران کرده بود. دقیقا چطور مهم شده بود برای اینکه او سالم برگردد یا نه؟ نکند... دلم به چه خوش بود آخر من کجا و او کجا! هه چقدر طعنه شنیدم که آینده نخواهم داشت، که آدمی سالم و باآبرو سمتم نخواهد آمد... پاهایم خسته و بی‌طاقت به زانو در آمدند. چه حرفا که این تن نشنید، برای چه؟ خودم هم نمی‌دانم! چرا این همه سال خود و خانواده‌ام را با خواسته و اعمالم عذاب دادم؟ شاید خدا می‌خواهد با این احساس مبهم تقاص این سال‌ها و سرکشی‌هایم را نقدا حساب کند. دلم کودکی و بی‌خیالم یک آن ه*وس کرد. چه می‌شد اگر من هم همچون و معصومه دیگران بودم؟ شاید آن موقع بهنوش خانم و مهدیه با من سر جنگ نداشتند یا مهدی... باز هم مهدی! میزان سنجش هر چیزم این روزها مهدی شده بود.

دو روز بعد مهدی به قول خودش عازم شد. قبل رفتنش خوانواده‌اش برایش مراسمی ترتیب دادند، اما من از همان شب در بستر بیماری به سر بردم. حتی رفتنش را نفهمیدم. در تب می‌سوختم و مدام هزیون می‌گفتم. تا اندک هوشیاری به دست می‌آوردم مادر و نگار می‌گفتند، در خواب یا حرف‌های بی‌مورد می‌زده‌ام یا گریه

می کرده‌ام. یک هفته‌ای به این منوال گذشت و حال من هیچ تغییری نکرد! خودم هم نمی‌خواستم تغییری کنم، حس می‌کردم باید جوری خودم را تنبیه کنم. چشمانم به علت تب زیاد می‌سوخت و سردرد دست بردار نبود. برخی از شب‌ها حس می‌کردم بالای سرم کسی چیزی می‌خواند، ولی من هوشیاری دقیقی نداشتم. گاهی در خواب‌هایم مهدی بود، دور بود عین واقعیتش! بیماریم هنوز ادامه داشت و حس می‌کردم هر روز حالم بدتر می‌شد. توان تکلم را از دست داده بودم. شبی در خواب دردی شدید به سرم رخنه کرد با جانی خسته به خود پیچیدم و باز هم صدایی بالای سرم طنین‌انداز شد. نمی‌دانم آن صدا از که بود و چه بود، ولی آن شب خیلی متفاوت بود انگار بغضی کهنه بر بالینم به آواز در آمده بود. کم‌کم درد از سرم کنار رفت و باز هم مهدی در خوابم رسوخ کرد، اما این بار نزدیک و قابل لمس! محو خوابم بودم که زنی چادری با چهره‌ای نامشخص به او نزدیک شد و دستی به شانه‌ی مهدی زد. یک آن هر دو از جلوی دیدگانم پرکشیدند و اثری نماند از آن دو. بار دیگر دردی شدید در سرم پیچید و چشمانم از درد پر از اشک شد. از عالم جنون خواب به بیرون پرتاب شدم. دستی بر سرم نشست و در گوشم زمزمه‌ی پدر جا گرفت.

-الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ. (ترجمه: آن‌ها کسانی هستند که ایمان آورده و دل‌هایشان به یاد خدا آرامش می‌گیرد، آگاه باشید که تنها با یاد خدا دل‌ها آرامش پیدا می‌کند).

انگار جانی گرفته باشم چشمانم را گشودم و تصویری محو از پدر را دیدم. چیزی در چشمانش در حال غلتیدن بود اما در آن حال نمی‌دانستم چیست. لبخندی حواله‌ام کرد و باز در گوشم زمزمه کرد.

-دخترم پاشو!

چشمانم باز در پشت پرده اشک پنهان شد. باز عذابشان شده بودم. یعنی چه شده بود؟ اصلاً نمی‌خواستم باور کنم با چند برخورد همه چیز حتی کالبدم را فنا داده‌ام. چشمانم را بستم و توانم را جمع کردم برای فهم موقعیتم. باید از این بستر برخیزم، باید بلند شوم یا حداقل کلامی بر زبان جاری کنم. زبانم حرف زدن را از یاد برده بود؛ اما چیزی درونم مرا به ایستادن فرمان می‌داد.

تب بالا و عدم تغذیه درست به شدت به بدنم ضربه وارد کرده بود. ناتوانی در تکلم به کنار دچار ناتوانی جسمی هم شده بودم و توان حرکت را نداشتم. به مرور با پرستاری مادر حالم بهتر می‌شد؛ اما چیزی درونم انگار سر جایش نبود. دیگر نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم، من عاشقش بودم و می‌دانستم بزرگترین اشتباهم دقیقاً همین است. نه او می‌توانست برای من باشد نه من می‌توانستم او را درون زندگی‌ام فرو ببرم، البته اگر دو طرفه باشد! پس بهترین راه فراموش مطلق بود. نبود مهدی می‌توانست به این خواسته‌ام کمک سرشار کند. تمام توانم را به کار بردم تا از بستر برخواسته و به زندگی عادی برگردم. روزها در تعقیب دیگری از هم می‌گذشتند و حال من حیران در حال بهبودی جسمی بود و روحم هنوز متلاشی مانده بود!

صبحی سرد که نوید نزدیکی زمستان را می‌داد به سختی از خانه بیرون زدم و در حیاط روی تخت جا گرفتم. سرما در تمام سلول‌های تنم رسوخ کرده بود؛ اما ذهنم به واسطه نگاه به پنجره او گرم و پر حرارت بود. هنوز هم نتوانسته بودم احساساتم را مهار کنم.

-بهش فکرم نکن!

صدایش یکی از ترس‌های در این عشق نوپا بود. نگاهم را به سمتش سوق دادم، کمی لاغرتر شده و تکیده؛ اما هنوز هم همان اخلاقش را همراه خود داشت. به سمتم آمد و کنام نشست.

-ببین دختر من کاری به خانوادت ندارم؛ اما تو حق نداری وارد زندگی پسر من بشی! اینو هم من هم بقیه می‌دونن مریضی تو و بی‌قراری مهدی از چیه. تو چند روز چطوری پسر منو از راه بدر کردی آخه؟!

بدون هیچ حسی حتی تنفر در چشمان گستاخ عسلی‌اش خیره شدم. گونه‌های سفید و برجسته‌اش از سرما گل انداخته بود شاید هم از عصبانیت!

-حواست با منه؟ لیلی تو هنوز نرسیده نقل این محله شدی؛ حتی خانوادت از وجودت خجالت می‌کشن. برای مهدی که برای خودش شخصیت خاصی داره خوب نیست با تو دیده بشه!

او می‌توانست، می‌توانست مرا برای حفظ آبروی فرزندش سرزنش کند؛ اما نیاز به تخریب خودم و روحم نبود. به حد لازم تگّه تگّه بود وجودم. مگر حالم را نمی‌دید؟ تمام دنیای او حرف مردم و آبرویش در میان خلق بود. نگاهم را به رو به رو دادم و لبان خشکیده‌ام را به حرکت انداختم.

-من کاری به کسی ندارم!

دستی به زانوهایش زد و گفت:

-اگه کاری نداشتی اینور و اونور باهاش نمی‌رفتی، شمارش رو از اون معصومه‌ی
احمق نمی‌گرفتی!

نگاهم رنگ باخت، او گذشته‌ای نزدیک که سعی در فراموشش داشتم را ورق می‌زد.
این بار با لحنی محکم‌تر گفتم:

-من دیگه کاری به کسی ندارم!

عصبانی شد. توقع و التماس یا عذر داشت، چیزی که در من دیدن غیرممکن بود!

-ببین لیلی باهات اتمام حجت دارم می‌کنم قید خانواده من رو بزن! خودت آبرو
نداری آبروی بچه‌های من رو به بازی بگیر!
چه می‌گفت؟! من؟ آخر گناه من چه بود که برای اینان رسوا و بدنام بودم. برای
لباس‌هایم؟ برای علایقم؟ برای خنده‌های بلندم در خیابان؟ با چشم غره‌ای رخصت به
تنهایی و درمان زخم‌های که به جانم زده بود داد و رفت. برای اینان فرقی نمی‌کند
لیلی بد باشد یا خوب، چادری باشد یا بدون چادر، آن‌ها گذشته‌اش را مدام ورق
می‌زنند. چشمانم رمقی برای اشک نداشت فقط با نگاه حسرت‌بار به پنجره‌ای که
هرچند نزدیک بود؛ ولی کیلومترها دور قرار داشت نگاه کردم. دستی به زانو زدم تا

توانی برای درخواستم گیرم، سخت بود بعد از آن حرف‌ها برخواستن؛ اما باید برخیزم! چه لیلی سربه‌زیر باشد چه سرکش برای این‌ها یک تعبیر دارد. باید از آن‌ها دور شوم و به آنچه می‌خواستم پناه ببرم. خسته از حرف‌ها و سرما به خانه رفتم. سکوت وحشیانه در خانه جولان می‌داد! به اتاقم رفته و در وسایل در پی گوشی‌ای بودم که مدتی را در خاموشی به سر می‌برد. در کشوی میز تحریر یافتمش هر چه کردم روشن نشد. حتما شارژ برقی نداشت. بار دیگر اتاق را برای شارژر زیر و رو کردم و در نهایت زیر تخت آن را نیز پیدا کردم. بعد از اینکه گوشی را به برق زدم منتظر شدم کمی جان بگیرد بعد روشنش کنم. روی تخت نشستم و نگاهی به اتاق مرتبم کردم همه چیز به خوبی جای‌گذاری شده بود. این‌ها همه ثمره کار مادر بود. گفته بود پدر این ترم را برایم مرخصی گرفته، پس خیالم از دانشگاه راحت بود. نگاهی به گوشی انداختم و به سرعت روشنش کردم. بعد از گذشت زمانی و کامل روشن شدن گوشی سیل پیام‌ها و تماس‌های بی‌پاسخ به طرف صفحه‌ی اصلی سرازیر شد. اول پی پیام‌ها رفتم که بیش از ده‌ها پیام از دو مخاطب داشتم یکی ریحان و دیگری شماره‌ای که سیو نبود؛ اما حدس می‌زدم فرزانه باشد. پیام‌هایش را باز کردم نخست از ساعت کاری و قیمت اطلاع رسانی کرده بود که به شدت از قیمت بالا متعجب شدم! او برای هر مراسم نوازندگی بیش از دو میلیون حاضر بود بدهد. بعد از آن پیام‌هایش رنگ نگرانی و بی‌خبری از حالم گرفت که کاملاً مشخص بود دروغی بیش نیست! حد الامکان برای من این تصور را داشت. ریحان هم تماماً از نگرانی گفته بود و تماس‌های بسیاری گرفته بود. باید به زندگی عادی و آرزوهایم باز می‌گشتم برای همین به سرعت لباس‌هایم را پوشیدم. نبود اهالی به علت تشیع یک شهید مدافع حرم به من فرصت می‌داد بعد از مدت‌ها به بیرون از خانه بروم. با اولین تاکسی به سمت نمایشگاه ماشین فرزانه رفتم بدون هیچ تعللی وارد شدم مرد جوانی به‌سمتم آمد. به

صورت سفید و ته ریش قهوه‌ای‌اش نگاهی کردم.

-خوش آمدید!

دهانم خشک بود به زحمت توانستم زبانم را به حرکت در آورم و بگویم:

-با آقا فرزانه کار دارم!

مرد جوان نگاهی به سرپایم انداخت و گفت:

-من دانیال دوستشتم اگه کاری دارید بفرمایید الان رفته شرکت پدرش!

نفسم را بیرون فرستادم و سردرگم به اطراف نگاهی کردم. مرد جوان باز به حرف آمد و گفت:

-حالا من تماس می‌گیرم باهش شما اینجا منتظر باشید.

زیر لب تشکری کردم. مرد جوان به سمت میز که در کنار پلکان قرار داشت رفت و موبایلش را برداشت. پشتم را به او کردم تا راحت به مکالمه‌اش برسد. در آینه ماشین‌های گران قیمت چشمم به چهره رنجور و بیمارم افتاد. صورتم از روزهای عادی هم زردتر بود و به علت بیماری استخوانی شده بود. لبانم خشک و بی‌رنگ و چشم و ابروهای مشکیم سخت بی‌رمق و غمگین جلوه می‌نمود.

-خانم؟!!

برگشتم. مرد جوان نزدیک آمد و ادامه داد.

-نام مبارک؟!!

-لیلی.

هنوز نامم را به آن طرف گوشی اطلاع نداده بود که صدای فرزان را شنیدم. گفت:»
دانیال بگو باشه من الان میام.» دانیال تا خواست حرفی بزند گوشی قطع شد و
متعجب خیره به صفحه گوشی گفت:

-ا قطع کرد که...

سپس سرش را بالا آورد و ادامه داد.

-دیوونست این رفیق ما! شما بفرمایید بالا تا فرزان بیاد!

با جان کندن لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون همین جا منتظر میشم!

-اینجا خوب نیست که سرپا، تازه مشتری میاد میره کلافه می‌شید!

نگاهم را به چشمان قهوه‌ای رنگش دوختم و گفتم:

-همین جا راحت!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خود دانید!

رو گرفت و به سمت میزش رفت، قبل از نشستن گفت:

-چیزی میل ندارید؟!

-نه!

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با گوشی‌اش شد. سرم را پایین انداختم و به کفش‌های اسپرت مشکی رنگم خیره شدم. بی‌شک مادر و پدر با فهمیدن این که خانه نیستم نگران خواهند شد؛ اما آن لحظه برای این چیزها مهم نبود. برخلاف عادتم حتی برایشان دروغی مهیا نکردم. فهمیدن یا نفهمیدنشان برای من هیچ فرقی نداشت. نفس عمیقی کشیدم به در ورودی نگاهی کردم. زنی جوان با مردی حدوداً ۴۰ ساله وارد نمایشگاه شدند. دانیال به احترامشان برخاست و با اندک گفته‌گویی

مشغول معرفی ماشین‌ها شد. سپس فاصله گرفت تا آن دو با خیال راحت به انتخاب بپردازند. کاملاً مشخص بود دانیال این‌کاره نبود چون هیچ چرب‌زبانی یا زبلی به کار نمی‌بست! مرد و زن به سمت یکی از ماشین‌های که کنار من بود آمدند و مشغول صحبت شدند. ناخودآگاه قسمتی از مکالمه‌شان را شنیدم.

زن با صدایی مملو از عشو*وه گفت:

-اینو نمی‌خوام شاستی بلند می‌خوام! آه بهروز برا زنت هم اینجوری ماشین خریدی؟!

مرد با چرب‌زبانی جوابش را داد.

-نه عروسک اون رانندگی بلد نیست ماشین می‌خواد چیکار؟ بعدشم من این ولخرجی‌ها رو برای توی خوشگل می‌کنم!

چندشم گرفت مردک بوالهوس! نگاهی به زن انداختم که با چند عمل بینی و فک و پروتز لب و گونه مثلاً خود را زیبا کرده بود. از آنجا فاصله گرفتم و که دانیال نگاهی به سمتم انداخت و با اشاره گفت:

-مشکلی پیش اومده؟!

به سمتش رفتم و گفتم:

-تا می‌توننی روی رقم ماشین بکش که یارو خریده!

خندید و گفت:

-ا، حالا چرا بکشم روش؟!

نگاهی به طرف زن و مرد کردم که با رضایت به ماشینی شاسی بلند خیره بودند.

-مرده می‌خواد رضایت لیدی رو جلب کنه!

دانیال خنده‌اش را خورد و با صدای یواشی گفت:

-حدس زدم زنش نباشه ولی فکر نمی‌کردم اینقدر خر باشه!

شانه‌ای بالا انداختم و به ماشین دیگری تکیه زدم. آن دو بعد از کلی واریسی ماشین به سمت دانیال آمدند تا خریدشان را نهایی کنند. بعد از نیم ساعت کاغذبازی ماشین را از نمایشگاه به بیرون منتقل کرده و رفتند. بعد از اتمام کار دانیال به سمت میزش رفت و گفت:

-به حرفت گوش دادم کلی روش کشیدم. مرده زرنگ بود قبول نمی‌کرد ولی زنه نق زد اونم راضی شد!

سپس با خنده ادامه داد.

-کاش یکی برا ما هم از این خرجا کنه!

خنده‌ای کم رنگ روی صورتم نشست و گفتم:

-اگه شانس داشتی پسر نمی‌شدی!

بلند خندید.

-اره والله راست گفتیا!

سپس باز مشغول بازی با گوشی‌اش شد. من هم بار دیگر سرم را پایین انداختم و با خود برنامه‌هایم را ردیف کردم. هنوز چیزی نگذشته بود که صدای فرزان خبر از آمدنش داد.

-لیلی!

نگاهم را به قامت بلند و ورزشکاری‌اش که در کت و شلواری شیک و گران‌قیمت کرم رنگ محصور شده بود دوختم. به، سمتم آمد و گفت:

-کجا بودی تو دختر؟! خیلی زنگ زدم ولی خاموش بود گوشیت دو هفته پیش

ریحان گفت مریضی حتی دانشگاه هم والدینت مرخصی گرفتن...

میان حرفش رفته و گفتم:

-علیکم السلام!

نفسی گرفت و نگاهش را به دانیال که متعجب به ما خیره بود داد و گفت:

-چرا مهمون من سرپاست!؟

دانیال بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-خودش اینجوری خواست!

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-آقا فرزانه من برای مهمونی نیومدم! همین‌طور که خبر دارید این مدت بیمار بودم

الانم اومدم ببینم هنوز مایل به همکاری هستید!؟

فرزانه لبانش را کج کرد و گفت:

-انگار بیماری هیچ تاثیری روی اخلاقت نداشته!؟

به چشمانش گستاخ خیره شدم و گفتم:

-نه!

با دستش پلکان را نشان داد و گفت:

-بریم بالا حرف بزنیم!

بدون هیچ حرکتی گفتم:

-گفتم که برای مهمونی نیومدم! جواب سوالم یه کلمست!

فرزان به شدت کفری و عصبی شده بود اما سعی در کنترل خود داشت.

-خدا بگم چیکارت کنه...

دستی به صورتش کشید و ادامه داد.

-بله هنوزم مایل به همکاری هستم!

قدمی جلو گذاشته و سه*ینه به سه*ینه اش شدم و گفتم:

-خوبه پس روزای که باید کار کنم رو خبر بدید!

فرزان به خنده افتاد.

-انگار تو رئیس منی!

محکم گفتم:

-من رئیس خودمم!

ابرویش را بالا انداخت دستی به کمر زد و سر تا پایم را نظاره کرد سپس روی صورت قفل شد.

-عجب!

صدای دانیال باعث شد فرزان از بررسی صورتم دست بکشد.

-امروز به لطف لیلی خانم یه فروش خوب داشتیم!

فرزان متعجب به من و دانیال نگاه کرد و گفت:

-جدا؟!!

دانیال با خنده داستان را تعریف کرد و فرزانه را نیز به خنده انداخت. بعد از تمام شدن مکالمه‌ی آن دو فرزانه را مخاطب قرار دادم.

-خیلی خب من دیگه میرم روز خوش!

فرزانه به سرعت جلویم را گرفت و گفت:

-کجا؟! بعد از مدت‌ها باز دیدمت حداقل به خاطر اون شب که با مونیکا بحث شد امروز رو بریم با هم رستوران!

با جدیت نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

-من از این اخلاق ندارم! من شما رو فقط کسی می‌بینم که قراره برایش کار کنم نه بیشتر!

چشمانش رنگ باخت انگار غرورش را با گلوله هدف گرفته بودم. بدون حرف و صحبتی بیشتر از آنجا بیرون زدم، کارهای بسیاری برای انجام داشتم.

بی‌هیچ حرف دیگری از نمایشگاه ماشین بیرون زده و با تاکسی به خانه ریحانه راهی شدم.

بدون زنگ زدن وارد لابی مجتمع شدم برای نگهبان سری تکان دادم. با من کاملاً آشنا بود اما انگار او هم از تغییرم شوکه بود. به سرعت سوار آسانسور شدم در آینه به صورتم بار دیگر نگاه کردم. چشمانم بی‌فروغ بود و گودی تیره‌ای با هنرمندی تمام زیر مژگان مشکیم کشیده شده بود. پوزخندی به صورت خشک و لاغر انداختم. چه فرقی می‌کرد زیبا بودن یا نبودن؟ آسانسور ایستاد و درب باز شد. بدون معطلی به سمت واحد ریحان رفتم و زنگ را فشردم. از صدای بلند آهنگ به راحتی می‌شد حدس زد که خانه است. بعد چندی در باز شد و ریحان با چشمانی گرد شده و دهانی باز مانده نمایان شد. سرم را کج کرده و سرتا پایش را نگریستم. تیشرت و شلوارکی ست، آرایشی غلیظ و موهای که گوجه‌ای بسته شده بود. نگاهم که به چشمانش افتاد زبانش تکانی خورد و شروع به حرف زدن مقطع کرد.

-لی...لی!

دستی به شانه‌اش زدم و با هم وارد خانه شدیم. با آن سر و وضعش درست نبود دم در بیشتر بماند. هنوز متعجب و سرگردان بود، از رفتارش کاملاً مشخص بود. به سمتش رفتم قبل از اینکه بار دیگر حرفی بزند خودم رشته کلام را دست گرفتم.

-خیلی خب از این حالت بیا بیرون حرف دارم باهات!

نفس عمیقی کشید و به سمت یک مبل رفت. با کنار زدن لباس‌هایش و وسایل گوناگون دیگر جای برای نشستنش مهیا کرد. به خانه‌اش نگاهی انداختم بدتر از دفعات قبل بود. انگار بمبی در آن جا منفجر شده بود. قدم جلو گذاشته و روبه

رویش نشستم. دستی به سر و پیشانی‌اش کشید و گفت:

-این چه شکلیه برای خودت ساختی؟! این مدت...

دستم را برای ساکت کردنش بالا بردم و گفتم:

-مریض بودم، پس این قیافه برای کسی که چند هفته‌ای در بیماری بوده اونقدرها هم بعید نیست! بگذریم حالا. خواستم بگم امروز با فرزان حرف زدم...

برخاست و شروع به قدم زدن کرد گیج بود و هضم برخی حرف‌ها برایش دشوار شده بود.

همان طور که راه می‌رفت گفت:

-میگی حرفی از این مدت نزنم خیلی خب؛ ولی دقیقا بگو ببینم چرا با این رفتار می‌خواد باهاش کار هم کنی؟!

شانه‌ای بالا انداختم و عین همیشه بدون هیچ حسی گفتم:

-برای پول!

به سمتم آمد و روبه رویم نشست.

-چی؟! پولکی شدی؟ یعنی اونم با این طرز رفتار گفت قبوله بیا؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. ریحان چشمانش بار دیگر درشت شد. سری به طرفین تکان داد و گفت:

-یا من حالم خوش نیست یا شماها!

به پشتی صندلی تکیه زده و چشمانم را روی هم گذشتم.

-من که حالم خوبه، ولی تورو نمی‌دونم!

صدای جیغ جیغش بلند شد و شروع کرد به غر زدن! انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش بود گفته بود حرفی از این مدت نمی‌زند! بعد از ربع ساعت حرف زدن و جوابی نشیدن بی‌خیال شد و به کنارم آمد.

-هوی زنده‌ای؟!!

به سرعت جوابش را دادم.

-آره!

-خب جون به لبم کردی یه چیزی بگو! آخه این چه مرضی بوده؟

-گفتم که مریض بودم چه نوعیش رو نمی‌دونم!

-چرا انقدر لاغر شدی؟ صورتت رو تو آینه نگاه کردی؟

-آره دیدم!

خواست سوال دیگری بپرسد که چشمانم را گشوده و صاف نشستم.

-بسه ریحان سرم رفت!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-می‌دونی نبودی و ازت بی‌خبر بودم چقدر برات گریه کردم؟ حتی چندبار مادر ترزا رو فرستادم خونتون.

-وظیفه بود. حالا این مادر ترزا کیه؟!

-خاک تو سر بی‌لیاقتت که بمیری هم این اخلاق گندت تغییر نمی‌کنه.

خندیدم سرد، سردتر از زمستان پیش رو!

-خب حالا، مادر ترزا رو معرفی کن ببینم.

-مامانم دیگه، از نامادری سیندرلا به مادر ترزا ارتقا پیدا کرده چون چندا کار خوب
برام انجام داد.

نگاهش کردم لبش را می جویید.

-عین اون پدرت بی چشم و رویی!

با تخیسی نگاهم کرد و گفت:

-بابام خیلی هم خوبه اون می خواست زرنگ باشه!

سپس برخواست و به سمت آشپزخانه رفت.

می دانستم برای آزادی که پدرش به او می هد طرفدارش است وگرنه از او جز مبلغی
پول که ماهیانه به حسابش واریز می شد، چیزی عاید نمی شد.
از جایم بلند شدم و صدایش زدم.

-ریحان!

روی اپن خودش را خم کرد و گفت:

-هان؟

-بیا من رو برسون خونه!

-وا کجا؟ می‌خوام یه چیز درست کنم با هم بخوریم.

دستی در هوا تکان دادم و به سمت در رفتم.

-نمی‌خواد من پایین منتظرتم زود بیا!

فرصت اعتراض را به این طریق از او سلب کردم. راه آمده را بازگشتم. از مجتمع خارج شدم و روی پله‌ها نشستم. دستی به چانه زدم، به ماشین‌ها و مردمی که در حال عبور بودند نگریستم. طولی نکشید ریحان از پارکینگ خارج شد و برایم بوق زد. به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

به طرفم برگشت و با حالتی شاکی گفت:

-لجت به کنار خیر سرت تازه خوب شدی تو این هوا بیرونم می‌تمرگی؟

با یک دست کمر بند ایمنی را کشیدم و با دست دیگر چانه‌اش را گرفته و به سمت جلو هدایت کردم.

-روشن کن ماشین و راحت رو برو، عجله دارم.

ضربه‌ای به فرمان زد و گفت:

-تو آدم نمیشی!

سرم را به شیشه زدم و چشمانم را بستم. چشمانم می‌سوخت، بازشان کردم و دستی به پیشانی‌ام زدم تب داشتم. بی‌خیال به رو به رو خیره شدم که باز ریحان به حرف آمد.

-لیلی یه چیز میگم دیگه بعد از اون خفه میشم!

نگاهی حواله‌اش کردم و گفتم:

-اگه واقعا خفه میشی بپرس!

لبانش را بالا فرستاد و زیر لب ایشی گفت.

-مریضیت ربطی به این پسر ارزشیه نداره؟

درست به هدف زد! چه می‌گفتم؟! از رفتنش یا از حسی که نمی‌دانم در چند روز از

کجا آمد یا نه از حرف‌های محبت‌آمیز مادرش که مرا امروز باز هم راهی بیرون از خانه کرد؟! سکوت ریحان باعث شد جوابش را ندهم و در سکوت مسیر را طی کنیم.

قبل از ورود به کوچه گفتم متوقف شود. ریحان به سمتم برگشت.

-الان که کاری نکردیم که می‌ترسی؟

کمربند را باز کردم و گفتم:

-دیگه از چیزی نمی‌ترسم!

-پس چیه؟!

نگاهم را به چشمان عسلی رنگش دادم و گفتم:

-نمی‌خوام از امروز اعمالم پای کسی دیگه نوشته بشه!

اخمی روی صورتش نشست و گفت:

-که اینطور، ولی واقعا موافقت کردی برای فرزان کار کنی؟

سری به نشانه تایید تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. با دست اشاره کردم سریع‌تر

برود.

شیشه ماشین را پایین داد و گفت:

-خوشم میاد چون نداری حرف بزنی اون وقت پا شدی اینور و اونورم میری!

سپس رفت. نفسی از هوای غم آلود شهر گرفتم و به سمت خانه به راه افتادم. باز هم این کوچه با نگاه مردمش، با حس تأسفشان، با غم این پیاده رو، باز هم منم و این کوچه‌ی غریب! تمام این شهر مرا آن نمی‌بیند که هستم. هر کس ایده‌ای از من در ذهنش ترسیم می‌کند و داستان ادامه می‌یابد. قضاوت آسان‌تر از درک موقعیت است! این حقیقت هرچند تلخ در هر روزم نفوذ کرده.

به پشت در حیاط رسیدم با دم و بازدمی عمیق وارد شدم. پدر و مادرم همراه با سیدمصطفی و بهنوش خانم در حیاط نشسته بودند. با بسته شدن در پدر برخاست و با صدای نسبتاً بلند گفت:

-می‌داشتی یه هفته از مریضیت بگذره، همین دیشب بود از تب می‌سوختی!

سیدمصطفی برخاست و دست پدر را کشید. او را به نشستن دعوت کرد. مادر از ناراحتی دستانش را مالش می‌داد، این عادت همیش‌اش بود!

بهنوش خانم نگاهی متأسف نثارم کرد و رو گرفت انگار نمی‌خواست برای دیدنم

مجبور به استخفار شود!

پدر اما تحمل نکرد و بار دیگر خطابم قرار داد.

-بس نمی کنی؟! هان؟ به واللّه خستم کردی... کی تموم می کنی؟

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد.

-وقتی من مردم؟!

سیدمصطفی این بار محکم گفت:

-احمد این حرفا چیه؟!

پدر نگاهش را به سید مصطفی داد و گفت:

-این دختر تا من رو نکشه دست بردار نیست! من به درک خودش رو مضحکه
خاص و عام کرده!

سیدمصطفی خواست حرفی بزند که اجازه ندادم.

-این دختر اونیه که شما می خواین نمیشه!

پدر نگاه ناباورش را منی که گستاخانه این حرف را زده بودم داد. مادر حلقه‌ی اشکی در چشمانش درخشید و این شروع ماجرا بود!

سیدمصطفی قدمی جلو گذاشته و عین همیشه مهربان گفت:

-دخترم تو خسته‌ای برو فعلا استراحت کن.

چشمانم را خالی از حس کرده و پوزخندی به سید زدم. از کجا معلوم پشت محبت او هم بهنوش خانمی پنهان نباشد؟!

نگاهم را باز هم گستاخ کرده و به چشمان پدر دوختم.

-اول و آخر این داستان همین‌ه! اگر می‌خواید پس تحمل کنید، اگر هم نه زندگی بیرون از این خونه هم جریان داره!

سیدمصطفی ناباورانه در چشمانم به دنبال لیلی بود، ولی خبر نداشت لیلی خیلی وقت است بر سر مزار آرزوهایش جان داده! پدر به‌سمتم آمد سیلی محکمی بر روی گونه‌ام نشانده. افتادم، درد داشت آن هم برای تن خسته‌ی من؛ اما برخاستم امروز باید این جنگ پیش می‌بردم.

به چشمانش بار دیگر نگاه کردم. اوهم مثل من خسته بود، اوهم مته من می‌خواست امروز پایان جنگ باشد؛ اما او می‌خواست همه چیز درست شود و من

می خواستم همه چیز تمام شود!

-احمد آقا کار از سیلی گذشته!

چشمانش سرخ شد و درش اشک نمایان شد. سیدمصطفی به خود آمده و میان من و پدر خزید.

-دخترم...

میان حرفش رفتم و محکم گفتم:

-من دختر شما نیستم، دخترای شما رو زبون مردم نیستن، دخترای شما سربه راهن، دخترای شما...

مادر با گریه به سمتم آمد و با زجه گفت:

-چیکار می کنی دختر؟ با خون دل بزرگت نکردم جلو همه واستی برای...

گریه امانش نداد. نگاهم را گرفتم، نباید دلم بلرزد! سیدمصطفی سرش را پایین انداخته بود و حرفی برای گفتن نداشت. پدر هنوز در شک وقاحت دخترش بود. تنها کسی که از این وضعیت هیچ حسی نداشت بهنوش خانم بود. شاید هم خوش حال بود!

پدر خواست جلوتر بیاید که سید مصطفی سدش شد. بی خیال شانه‌ای بالا انداختم و وارد خانه شدم. شاید ماجرا امروز خاتمه نیافت؛ اما حداقل برای امروز کافی بود.

لباس‌هایم را از تن کردم و روی تخت نشستم. سردرد و سستی بدنم امانم را بریده بود. روی پهلوی خوابیدم و چشمانم به آتش نشسته‌ام را بستم. از داغی پلک‌هایم اشک از چشم‌هایم جاری شد.

کمی در آن حال ماندم که تقه‌ای به در نواخته شد. بدون اینکه چشمانم را باز کنم دستی به رد اشک ناخواسته صورتم کشیدم و گفتم:

-بیا تو.

بعد از باز و بسته شدن در صدای معصومه آمد. چشمانم را باز کردم و به صورت گندمی با آن چشمان درشت نگاه کردم. دلتنگش بودم. با لبخند و حالتی متعجب از چهره‌ام به سمتم آمد سینی را که در دست داشت روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم نشست. برخاستم و به سینی نگاه کردم که دو بشقاب غذا بود. با لحنی ناراحت گفت:

-با خودت چیکار کردی لیلی!؟

لبخندی به صورت مهربانش زدم. دستش را جلو آورده و دستم را گرفت.

-دلت اومد با این صورت خوشگل اینکارو می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-از تو خوشگل ترم؟!

-باز گفت!

سپس خودش را لوس کرد و گفت:

-خوشگل بودی ولی الان من خوشگلم!

سپس خنده‌ی ریزی کرد. انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد با اخم نگاهم کرد و گفت:

-یه چیز بپرسم؟!

ترس به جانم افتاد نکند او هم مثل ریحان بود برده باشد؟! چه بگویم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

-بپرس!

چشمانش را ریز کرده و سرش را نزدیک آورد.

-مامان باهات حرف زده نه؟! حرفای امروزت خیلی آشنا بود!

نفسم را بیرون فوت کردم و از او رو گرفتم.

-خوبه جنس ناب مادرتون رو خوب می شناسید!

سری تکان داد و با لحنی دلخور گفت:

-خدایا از دست مامان... تو خونه هم همین جوهر همش به من گیر میدی! باورت
میشه همش سرکوفت مهدیه رو تو سر من می زنه؟ همش میگه ببین گفتم درس
دارم دوتا خاستگارم داشتی دک کردی حالا باید ترشی بندازمت! یا یه وقتایی میگه
مهدیه بچش میره مدرسه و خبری از شوهر کردن من...

کلافه به میان حرفش رفتم!

-معصوم!

مظلوم گفت:

-هوم؟

نگاهش کردم.

-بی خیال!

لبانش را تر کرد و به سینی اشاره کرد.

-اگه همه‌ی اینا رو بخوری باشه!

با تعجب گفتم:

-جفت بشقاب‌ها؟!

اخمی کرده و لبانش را فشرده کرد.

-غلط کردی یکیش سهم منه!

سپس یکی از بشقاب‌ها را برداشت و شروع به خوردن کرد. متقابل من هم شروع به خوردن کردم. بعد از تمام شدن غذایمان معصومه جدی شد و گفت:

-لیلی یه چیز ازت بخوام قبول می‌کنی؟!

می دانستم می خواهد کوتاه بیایم پس رک گفتم:

-نه!

با حرص گفتم:

-لیلی!

چشمانم را در چشمانش دوختم و گفتم:

-چیزی که می خواهی دردی رو دوا نمی کنه!

-تو گوش بده به من!

کلافه سری تکان دادم و گفتم:

-بفرما!

نزدیک تر آمد.

-ببین یه چند روز استراحت کن بذار حالت خوب بشه هم اینکه مامان و بابات یکم

راجع به خواسته‌ها فکر کنند. به قول بابا اگه کل مشکل تو نوازندگيه اين چيز بدی نیست! نوازندگی خودش يه هنره؛ ولی خب به نظر من اين موضوع دليل نمیشه بگی از اين خونه ميرم! برای خواستت تلاش کن، اما از راه درستش نه با اينکارا!

نفس عمیقی کشیدم به عمق تمام دردهایم!

-تمام شد؟! -

-لیلی تو رو خدا فقط چند روز!

بلند شدم و روبه رویش ایستادم.

-خیلی خب فقط چند روز استراحت می‌کنم!

خوش حال خواست به سمت بیاید که دستم را جلویش گرفتم و ادامه دادم.

-ولی من قرار برم توی يه سفره خونه نوازندگی کنم از اين قضيه کوتاه بيا نيستم!
باز احمی تلخ مهمان آبروان کمانی‌اش شد. سینی را برداشت و هنگام رفتن گفت:

-حالا وقت زياده تو اين چند روز رو استراحت کن خدا بزرگه!

صدایش زدم، برگشت.

-گفتم کوتاه نمیام! این رو به کسایی که فرستادنت بگو!

دلخور گفت:

-کسی من رو نفرستاد خودم اومدم!

می دانستم راست می گوید، ولی باید او را می راندم تا بار دیگر وساطت نکند.

دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

-حالا هر چی!

ناراحت از اتاق بیرون رفت و در را پشت سر خود آرام بست.

تمام روز را در اتاقم ماندم کسی هم سراغم را نگرفت. فردای آن روز نگار آمد و گفت علی با بسیج سازندگی به روستاهای شرق کشور رفته اند. برای همین مدتی را با ما می ماند. بودن نگار و یاس اندکی از خفقان خانه کاسته بود، اما هنوز هم من مورد خشم پدر و مادر بودم و با من هیچ حرفی نمی زدند حد الامکان نگاهم نمی کردند.

چند روزی به همین منوال گذشت و معصومه هر روز نهار را با من صرف می کرد. نگار هم صبح ها تا پایان وقت اداری بیمارستان بود. تقریبا حال و صورتم اندکی بهتر شده

بود که ریحان خبر داد از یک موزیسین خوب و سرشناس یک کلاس تمرینی برای خودش و من گرفته. این برایم یک فرصت عالی بود تا با بزرگان این عرصه آشنا شوم و قدم‌هایم را بلندتر بردارم.

با نگار این مسئله را درمیان گذاشتم و او هم موافق بود. گفت خودش با پدر و مادر حرف می‌زند و مسئول رساندم می‌شود. با این اوصاف همه چیز حل بود. برای همین به ریحان خبر دادم که حتما می‌آیم. در این مدت معصومه خیلی به من سر می‌زد و جالب این بود بهنوش خانم هیچ حرکتی نمی‌کرد. می‌دانستم معصومه از طرف سیدمصطفی نیست، ولی این موقعیت بسیار عجیبی بود. آن روز وقتی از خواب بیدار شدم، چندین دیگ بزرگ در حیاط بود! از معصومه پرسیدم و گفت مهدی قرار است برگردد و مراسم دارند. خداروشکر مراسم آنها دقیقا در زمان تمرین من بود و مجبور نبودم کسانی که از من نبودند را تحمل کنم. مهدی می‌آمد؛ چه حسی داشتم، نمی‌دانم؟ هم خوش حال که می‌توانم ببینمش هم... اما باید خودم را به بی‌تفاوتی می‌زدم. او و من همیشه او و من خواهیم ماند! دنیای او برای خودش زیبا بود و دنیای من برای خودم، شاید اختلاف کمی می‌نمود ولی به اندازه‌ای فاصله بود که تصور هم نمی‌شد.

آمد؛ کسی که برای همه فردی خوب بود و حالا خوب‌تر شده بود! همسایه‌ها نوبت به نوبت به دیدنش می‌آمدند. سیدمصطفی و بهنوش خانم از سالم بودن و سرافرازی پسرشان بسیار خرسند بودند. برعکس پدر و مادر من که هنوز کرکره‌های قهر را پایین نکشیده بودند. هر چند از قهرشان ناراحت بودم، ولی چاره‌ای نبود باید برای آنچه می‌خواستم خیلی چیزها را فدا کنم.

تمام روز پشت پنجره از پس پرده دیگران را نگاه می‌کردم. مهدی لاغرتر شده بود و ریشش پرپشت‌تر، موهایش هم اندکی بلند شده بود. گاهی لبخند می‌زد گاهی اخم، شاید خسته بود! وگرنه باید از این اوضاع خوش حال باشد. یاس از شلوغ بودن خانه سوءاستفاده می‌کرد و مدام بدون اجازه به بیرون از حیاط برای بازی با بچه‌ها می‌رفت. همین باعث شده بود مادر را حسابی خسته کند. دم‌دم‌های ۲ بعداز ظهر بود که معصومه آمد و گفت به خانه‌یشان برای صرف نهار بروم. اول خواستم قبول کنم دلتنگش بودم؛ اما چیزی در مغزم هشدار داد بمان و جایی نرو! در مقابل اصرارهای معصومه و چندبار رفت و آمدش جواب ردم تغییر نکرد و در نهایت دلخور رفت. کمی خوابیدم بعد از آن حمامی کرده و به اتاقم رفتم تا آماده رفتن به جلسه تمرین شوم. سرم را در کمد برای انتخاب لباس کرده بودم که نگار مثل همیشه بدون در زدن وارد شد.

-اِ تو هم میایی؟

سرم را از کمد بیرون آورد و نگاهش کردم. کت و دامن قهوه‌ای شیکی پوشیده بود و چادر گلدارش را روی دست انداخته بود. یکی از ابروهایم را بالا فرستادم و متعجب گفتم:

-کجا؟

-روضه‌ی سیدمصطفی دیگه!

شانه‌ای بالا انداختم هرچند بغض داشتم و سخت دلتنگ ولی با لحنی خالی از حس گفتم:

-تمرین دارم یادت رفته؟! اگه هم نداشتم نمی‌رفتم!

دستی به پیشانی‌اش زد و گفت:

-آخ یادم رفته بود آماده شو ببرمت!

خواست برود که منصرف شد و گفت:

-لیلی!

-هوم؟

-امروز برای نهار نیومدی سیدمصطفی خیلی ناراحت شد. میگم تو که کلاست

هشت تمومه شام رو بیا اونجا خب؟

شومیز و شلوار پارچه‌ای مشکی‌ای از کمد بیرون کشیدم و بدون نگاه کردن به نگار گفتم:

-خوشم ازشون نمیاد!

-وا چه حرفا؟

برگشتم و سرم را کج کردم.

-میشه حالا بری بیرون لباسام رو عوض کنم؟

با انگشت اشاره به شقیقه‌اش زد و گفت:

-عقل نداری دیگه!

-اگه عقل داشتم تو زن داداشم نبودى!

ادایم را در آورد سپس گفت:

-تنها مزیت زندگیت منم، خنگ!

بعد در اتاق را محکم بست و رفت.

لباس‌هایم را همراه پالتوی مشکی پوشیدم. سپس کیف ویولنم را برداشتم و از اتاقم خارج شدم. پدر با دیدنم اخم کرد و مشغول بازی با یاس شد. یاس به سمتم آمد و گفت:

-عمه!

لبخندی زدم و گفتم:

-جانم؟

خندید و دستانش را گشود تا درآغوش کشیده شود. ناگهان دلم برای خودم سوخت. خیلی وقت بود کسی برایم آغوشی نگشوده بود و خودم هم به سمت آغوش کسی نرفته بودم. چقدر زود به زندگی ماشینی عادت کردم. بغلش کردم محکم و دلچسپ. صدای نگار آمد که شاکی گفت:

-بسه بابا له کردی دخترم بیا زود ببرمت تا الهی یاس بی عمه بشه!

-یه دونه عمه بیشتر نداره اونم تو بکش!

خندید و چادرش را پوشید.

یاس را از آغوشم بیرون کشیدم به*وسه‌ای به گونه‌اش نشانم و او را به سمت پدر راهی کردم. آرام طوری که پدر بشنود خداحافظی گفتم و همراه نگار از خانه خارج شدیم. حیاط غلغله بود هر کس مشغول کاری بود. نگار روی پله اخم کرده و گفت:

-نمی‌شد جلوی این برادرا پیرهن نپوشی؟

نگاهی به حیاط انداختم که برخی در حال تداریک شام بودند. سپس نوچی گفته و بی خیال از میان همه گذشتم. مستقیم به سمت ماشین علی رفتم که دست نگار بود رفتم.

نگاهی به اطراف کردم شاید اتفاقی ببینمش؛ اما نبود. با آمدن نگار به سرعت حرکت کردیم. به نگار گفتم برای بازگشت خودم می‌آیم اول قبول نکرد، وقتی گفتم با خط واحد برمی‌گردم نیازی نیست او این همه راه را باز بیاید قبول کرد. همیشه می‌خواست نشانم دهد اعتماد کامل دارد و اینطور هم بود؛ اما من هرگز قدودانش نبودم!

موزیسینی که با او کلاس داشتم خیلی ماهرانه تدریس کرد و نکات مهمی را گوش زد شد. سپس از هر کس خواست قطعه‌ای را بنوازد. ریحان در گوشم گفت: «اول از همه برویم که خسته نیست و نکات را کامل تر می‌گوید.» سپس خودش جلو رفت. ریحان هرچند به ویولن علاقه بسیار داشت، اما در پیانو مهارتش بیشتر بود. قطعه‌ای از یک خواننده فرانسوی را نواخت البته اشتباهات ریز بسیار داشت و استاد تمام آن‌ها را با صبر و حوصله به ریحان گفت. بعد از او من جلو رفتم و قطعه‌ی گل یاس از شادمهر را نواختم. تمام سعی خود را کردم قطعه را بدون نقص اجرا کنم و عاقبت هم شد! بعد از اتمام کار مورد تحسین همگان قرار گرفتم و استاد خوش حالی خود را از استعداد من بارها به صراحت بیان کرد. بعد از اینکه تمام افراد قطعه‌ای نواختن و قصد رفتن کردند استاد مرا خواست.

نگاهی به ریش‌های بلند و مخلوط سفید و گندمی‌اش نداختم و در چشمان عسلی او

خیره شدم.

-دخترم با این استعدادی که داری باید خیلی حرفه‌ای وارد این عرصه بشه!

انگشت اشاره‌اش رو به سمتم تکان داد و گفت:

-بدون فوت وقت!

سرم را پایین انداختم که ریحان با لحنی مغموم شروع به حرف زدن با استاد کرد.

-استاد لیلی خانوادگی مذهبی داره و خیلی توی محدودیته!

استاد متعجب نگاهی به من سپس به ریحان کرد و گفت:

-مذهبی بودن چه ربطی به موسیقی داره؟ خانوادگی منم به شدت مذهبی بودند، اما این دلیل قانع کننده‌ای نیست! در ضمن موسیقی تا زمانی که در راه مخرب ازش بهره برده نشه مورد حمایت همه هست!

ریحان که از حرف رک استاد به شدت جا خورده بود هل شد و با دستپاچگی خواست حرفی بزند که خودم رشته کلام را به دست گرفتم.

-مسئله تنها این نیست!

استاد سری تکان داد و گفت:

-خب اینجور که پیداست ریشه در مسائل خانوادگی داره! در هر حال تمام تلاشت رو به کار ببر این استعداد مدفون نشه!

سری تکان دادم و بعد از خداحافظی همراه ریحان از آنجا خارج شدیم. هنوز از در موسسه خارج نشده بودیم که ریحان غرغر کردنش را شروع کرد.

-عجب آدمیه، با این حرفش شک ندارم باباش آخوندم بوده!
نگاهی به من کرد که پکر و بی حوصله سرم را پایین انداخته بودم.

-کشتی‌ها غرق نشن حالا!

نفس عمیقی کشیدم و به خیابان نگاهی انداختم. باید به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتم. به طرف ریحان برگشتم.

-خب من برم!

با تعجب گفت:

-کجا؟! می‌رسونمت!

-نمی‌خواد.

بدون اینکه اجازه‌ی حرف دیگر به او بدهم راه خود را گرفتم و رفتم. ده دقیقه‌ای منتظر اتوبوس شدم تا بیاید. تمام طول راه ذهنم مشغول بود. آنقدر مسائل بهم پیچیده شده بودند که حس می‌کردم هر کدام گره‌ی کوری هستند که باز شدنی نیستند! موسیقی را دوست داشتم، اما می‌دانستم آنچه می‌خواهم شدنی نبود! مهدی را دوست داشتم، اما می‌دانستم آنچه می‌خواهم شدنی نبود! زندگی‌ام شده بود خواسته‌های محال اندر محال... و من در پس آنها عبور زندگی را نظاره می‌کردم. تقریباً ساعت نه بود که به پشت در خانه رسیدم. خسته از راه ناهموار زندگی‌ام وارد حیاط شدم و بدون اینکه به کسی یا چیزی توجه کنم به سمت خانه حرکت کردم. هنوز پاییم به پله اول نرسیده بود که محمد آهسته صدایم زد.

-به به خانم نوازنده!

برگشتم محمد و به همراه طاهای پسرش روی تخت کنار پله نشسته بودند و با خنده نگاهم می‌کردند. ناخواسته لبخندی خسته بر لبانم نشست.

-سلام!

آهسته خندید و گفت:

-سلام کردنم بلدی که؟

آهسته‌تر از قبل با لحنی طنز ادامه داد.

-دیگه تمومه باید شوهرت بدیم!

سری از شوخی محمد تکان دادم و گفتم:

-متاسفانه یه ساده عین مینا از نوع مذکرش برای من پیدا نمیشه که جنس بنجول
بهش بچپونین!

مس*تانه خندید و طاهرا را از روی پایش پایین آورد.

-دست مریزاد! جلو بچه بهم میگی بنجول؟!

شانه‌ای بالا انداختم که جدی شد و گفت:

-بدو وسایلت بذار بریم شام!

بی حال گفتم:

-من گرسنه نیستم!

بلند شد و طاهها را در آغوش کشید سپس لبخندی گشاده زد و گفت:

-پس من می‌گم سفره خانما رو بیارن خونه شما چگونه؟

با صورت وارفته‌ای گفتم:

-مگه مریضی؟

شانه‌ای به مانند خودم بالا انداخت و همان طور که به سمت خانه‌یشان می‌رفت گفت:

-نیای اوضاع همینه!

عصبی محکم پایم را به پله کوبیدم و نفسم را بیرون فرستادم. چرا نمی‌فهمند این‌ها من با آن‌ها هیچ سنخیتی ندارم! چشمانم را بستم چاره‌ای نبود. خودشان خواسته بودند مرا آن که هستم ببینند. از جیبم کلید را در آوردم و در خانه را گشودم. کیف ویولن را در خانه رها کردم و بدون تعویض لباس به سمت خانه‌ی سیدمصطفی رفتم. آرام چند تقه زدم و وارد شدم. آقایان در پذیرایی و خانم‌ها در هال نشسته بودند، اما به دلیل نمای خانه هال و پذیرایی به هم دید کامل داشتند. با ورودم سکوتی حکم فرما شد. سلامی آرام کردم سپس نگاهم را به خانم‌ها که تماماً چادری بودند انداختم. در میان آنها نگار را که گوشه‌ای با یاس نشسته بود یافتم و به سمتش رفتم. سلامم را اندک افرادی جواب و بقیه به تجزیه صورت و لباسم پرداختند! جای علی

خالی بود عرق شرم از رفتن آبروی پدرش بریزد. سرم را پایین انداختم و سعی کردم کاملاً کر و کور شده تا این مراسم تمام شود. اخمی به صورتم نشاندم تا حضار بدانند خرسند از بودن در کنارشان نیستم! پیچ پچه‌ها شروع شد، و این همان درد بی‌درمانی بود که خانواده من دچارش بود. حرف مردم!

نگار کنار گوشم زمزمه کرد:

-خوب شد اومدی خوشگل خانم!

دروغ می‌گفت! آمدنم خوب نبود. او هم مثل من صدای آن پیچ پچه‌ها را می‌شنید پس حرفش دروغی بیش نبود. بدون آنکه جوابی به دروغش بدهم به گل قالی خیره شدم. مدتی به همان وضع گذشت. صدای آقایان باعث شد پیچ خانم‌ها کمتر به گوشم برسد. در این بین مهدیه با سینی چای آمد و به همه تعارف کرد، به ما که رسید نگار برای خودش یک فنجان چای برداشت و دستانش را عقب کشید که مهدیه برای من هم تعارف کند؛ اما او این کار را نکرد و از من گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. دوباره آن پیچ پچه‌ها جان گرفتند، لبانم را بهم فشردم و بغضم را فرو فرستادم. حس می‌کردم هر که آنجاست خیره به من است و برای خودش داستانی می‌سراید! چشمم به دستان نگار افتاد که مشتش شده بود و قند در دستش را کم کم خورد می‌کرد. خودم را به بی‌خیالی زدم که معصومه با یک فنجان چای کنارم نشست. می‌خواست دلجویی کند؟! مگر آب ریخته را می‌شود جمع کرد؟!!

پوزخندی بر لبان خشکم جا خوش کرد و باز هم به گل قالی خیره شدم. معصومه چند باری با لحنی مظلوم تعارف به خوردن چای کرد؛ اما نشنیده گرفتم. بعد از مدتی

خانم‌ها برخواستند تا سفره را پهن کنند. در بین رفت و آمد به سمت نگار برگشتم و گفتم:

-چه خوب شد اومدم نه؟

اخمی کرد و آهسته گفت:

-به حرمت سیدمصطفی بهش فکر نکن!

سری به طرفین تکان دادم و امری گفتم:

-زود شامت رو بخور بریم بالا!

بدون حرف فقط سری تکان داد. در تمام طول مدتی که شام صرف می‌شد با غذا ور رفتم و حتی یک برنج هم به دهان فرو نبردم!

بعد از شام کم کم همسایه‌ها عزم رفتند کردند و سیدمصطفی و خانواده‌اش برای بدرقه مدام در رفت و آمد بودند که با اخم به سمت نگار برگشتم و گفتم:

-قصد نداری بریم؟

-شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مگه با من اومدی که با من می‌خوای برگردی!

کفری بودم و این حرفش بیشتر عصبیم کرد از بین دندان‌های قفل شده‌ام گفتم:

-پاشو یاس رو بغ*ل کن بریم تا داد نزدم!

جدی‌تر از من گفتم:

-بشین همه برن کار دارم!

عصبی دستانم را مشت کرده و به زانویم ضربه زدم. چیزی از بحث‌مان نگذشته بود که خانه خالی از غریبه شد. تازه توانستم پدر و مادرم را ببینم، سیدمصطفی خسته به سمت پدر رفت. پدر انگار عزم رفتن داشت، مادر هم چادرش را مرتب می‌کرد که نگار با صدایی واضح خطاب به بهنوش خانم که در حال جمع کردن پیش دستی‌ها بود گفت:

-خسته نباشید بهنوش خانم هم برای مراسم هم از مهمون نوازی!

همگی به نگار خیره شدند. مینا، معصومه و مهدیه از آشپرخانه بیرون آمدند و مثل بقیه به نگار نگریستند. همراه پوزخندی یک ابرویم را بالا انداختم و به نگار و بهنوش خانم نگاه کردم.

بهنوش خانم که تیز بود منظور نگار را فهمید و با لبخندی مضحک گفت:

-وظیفه بود!

نگار یاس را در آغوشم انداخت و همانطور که چادرش را مرتب می کرد ایستاد.

-یعنی توهین به مهمونم وظیفست؟ مرحبا، مرحبا به دختر تربیت کردنتونم.

پدر با لحنی متعجب به نگار گفت:

-چی شده دختر جان؟

به سمت پدر و سید مصطفی نگاه کردم. کنارشان محمد و امیر هم نشسته بودند و مثل بقیه از رفتار نگار متعجب بودند. نگار قدمی جلو گذاشت و گفت:

-چی باید بشه عمو؟ مهمون دعوت می کنن جلو جمع خارش کنن! کاری که داره شأن و حرمت سیدمصطفی رو پایین میاره!

مهدیه مداخله کرد و گفت:

-من به مهمونامون بی احترامی نکردم!

تازه آقایان دریافته بودند که باز هم مهدیه عملی ناشایست انجام داده است و همه با اخمی نگاهش کردند. نگاهی به سقف کردم و نفسم را به بیرون فرستادم. هیچ از این وضع خوشم نمی‌آمد. سرم را که پایین آوردم نگاهم به مهدی افتاد که دم در با نگاهی که در پس اخم پنهان بود خواهر و مادرش را نظاره می‌کرد.

نگار رو به سید مصطفی کرد و گفت:

-سید شما خیلی محترمی ولی اگه قراره ما دعوت بشیم و به لیلی هر بار توهین بشه نمیایم! نه بی‌احترامی میشه نه حرمت خونه‌ی شما شکسته میشه!

محمد با صدای بلندی گفت:

-باز چه شیرین کاری کردی مهدیه خانم؟

مهدیه خواست حرفی بزند که مهدی با لحنی عصبی گفت:

-شما برو توی اتاق!

سپس رو به نگار با لحنی شرمنده گفت:

-ببخشید!

و به لحنی جدی رو به مادرش کرد و صحبتش را ادامه داد.

-دیگه تکرار نمیشه!

نگار با نگاهی به بهنوش خانم و مهدی گفت:

-امیدوارم!

پدر برخاست و به مادر و نگار اشاره کرد. سیدمصطفی با خشم دانه‌های تسبیح را میان دستانش به حرکت در می‌آورد. درحالی که یاس در آغوشم بود بلند شدم تا همراه خانواده‌ام به خانه بروم؛ اما سید مصطفی مانع شد.

-لیلی!

نگاه متعجبم را به سیدمصطفی دادم که با چشمانی مهربان گفت:

-شما بمون دخترم کارت دارم!

نگار یاس را آغوشم بیرون کشید و همراه و پدر و مادر رفتند. محمد و مهدی باز هم عذر خواستند و پدر در جواب آنها فقط لبخندی زد.

سیدمصطفی به کنار خودش اشاره کرد. آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم. امیر

نفس عمیقی کشید و با رخصت خواستن از سیدمصطفی با محمد و مهدی دست داد و خداحافظی کرد.

-بازم اذیت کردن؟! -

نگاهم را به چشمان پر مهرش دوختم و حرفی نزد.

-خیلی ناراحت شدی؟! -

باز هم جز سکوت حرفی نبود! نفسی عمیق کشید و با بغض گفت:

-حرفای اون روزت از یادم نمیره. گفתי دخترم نیستی، چون شبیه دخترای من نیستی!

به رو به رو خیره بود و حرف می زد.

-حرفای که آشنا بود. ولی برای تو نبود. لیلی که اون روز لیلی نبود!...

حرفش را نصف و نیمه رها کرد و سرش را پایین انداخت. کمی بعد نگاهم کرد.

-می دونم راحت رو انتخاب کردی!

آرام تر ادامه داد.

-راهی که عاقبت نداره.

دوباره تن صدایش را به قبل برگرداند.

-اما انگار محیط بیرون و درون دارند همراهی می کنند تورو توی این مسیر!

چشمان مشکی بی فروغم را به چشمان دردمند قهوه ای رنگش دوختم.

-کار از نصیحت گذشته می دونم؛ ولی هر جا دیدی خسته شدی یا تحمل نداشتی برگرد فکر نکن کسی نمی خوادت.

با بغضی نهان ادامه داد.

-اینجا همیشه یه پدر و مادر خسته با یه عموی پر حرف منتظر لیلی هستن!

تب و تاب بغض سیدمصطفی به جانم افتاد و اشک هایم را برای فرو ریختن تشویق کرد. من راهم را گزیده بودم و می دانستم خیلی ها را از دست خواهم داد. چانه ام که به لرزه افتاد، عقل دستور به برخاستن داد و بدون حرف بلند شدم. سری به نشانه ی خدانگهدار تکان دادم و به سمت در خانه رفتم. روبه رویم بود با چشمانی که در اینجا سیر نمی کرد. سرش را پایین انداخت و کنار رفت تا بگذرم. از او، از خانواده ام، از زندگانی ام... با خروج اشک هایم بی قرار فرو ریختن. گریه امانم نداد خودم را به

تخت رساندم و نشستم. نفس از سینه‌ام خارج نمی‌شد. در این تنگ نفسی گریه بی‌وقفه جولان می‌داد. سرمای پایان پاییز به تنم یورش آورده بود. انگار آسمان و زمین برایم تلخ شده بود. دستم را روی دهانم گرفتم تا صدای گریه‌ام گوش کسی را نوازش نکند. باد سرد اشک‌های داغم را منجمد می‌کرد. ساعتی گذشت تا از آن حال سست بیرون بیایم. با حالی مشوش به آسمان نگاه کردم. ستاره‌ای نبود، اما هوا ابری هم نبود! نور چراغ‌های شهر باعث ناپدید شدن نور ستارگان شده بود. چیزی درونم لرزید، ستارگانی که دیگر نور نداشتند! لیلی‌ای که دیگر لیلی نبود! چه تفاهمی. آن‌ها هم مثل من بودند کسی دیگر نمی‌دیدشان؛ چون نوری نداشتند که از خود ساطع کنند. چه بد حالی بود حال من و این ستارگان! چشمم به باغچه‌ی زمستان زده افتاد. خشک و عریان، چیزی درونشان فریاد از تپش زمستان می‌زد و خبری از بهار نیست که نیست!

خسته و ویران برخاستم، مسیرم با تمام مه‌آلودگیش مشخص بود فقط دلم هنوز لنگ می‌زد که باید کم‌کم کنار بیاید. وارد خانه شدم پدر و مادر در پذیرای نشسته بودند. سرم را پایین انداختم و به سمت اتاقم راهم را کج کردم که پدر صدایم زد.

-لیلی!

بازگشتم. اخم برپیشانی پدر کز کرده بود و مادر با انگششت اشاره با گل قالی ور می‌رفت. برای امشب کافی بود تنم خیلی خسته بود خیلی...! با نگاهش اشاره به جلوی خودش کرد تا نشینم.

قدمی عقب رفتم.

-لطفا امشب رو بی خیال بشید. خستم!

نگاهش را به چشمانم انتقال داد و گفت:

-منم خیلی وقته خستم!

انگار امشب با حرف‌های تلخ عجین شده بود.

-کار اون روزت یادم نرفته، اما بازم دلیل نمیشه به حال خودت رها کن! اگه کل مشکلات موسیقیه؟ من این خونه رو می‌فروشم میریم طرفای خونه علی اجاره تو هم با این پول به کلاسات برس!

ایراد کار دقیقا همینجا بود که فکر می‌کردند با این پول‌های اندک و شرط و شروطها مشکلات حل می‌شود.

با پوزخندی گفتم:

-چطوره منم یه پیشنهاد بدم؟ من میرم کار می‌کنم و خرج خودم رو خودم در میارم و بیشتر از این سربارتون نمیشم. همین که حرف مردم رو دارید تحمل می‌کنید کافیه!

پدر با اخمی غلیظ‌ترگفت:

-چه کاری؟! -

باز گستاخ شدم!

-نوازنده یه سفره خونه!

خیز برداشت و گفت:

-از مطربی خوشت میاد؟! -

-از اجاره نشینی خوشتون میاد؟! -

با صدایی که بلند می شد گفتم:

-ایراد کارم منه اینه؟ ولی من ایراد نمی بینمش؟ ایراد شمایی که به هر طریقی
می خواهید من رو به راه خودتون بیارید!

متقابل پدر هم با لحنی عصبی گفت:

-صدات رو بلند نکن یاس خوابه! ترسم اینه رها بشی...

نگار با بی‌تابی به ما پیوست. به چشمان پدر خیره شدم و گفتم:

-نترسید با کار کردن رها نمیشم؛ ولی اگه بشمم کاری نمی‌تونید کنید!

پدر خشمگین شد خواست حرفی بزند که نگار مداخله کرد.

-عمو لطفا!

سپس به من اشاره کرد و گفت:

-بیا برو توی اتاق!

بی‌خیال به سمت اتاق رفتم. هنوز وارد نشده بودم که صدای آرام نگار را شنیدم.

-عمو دارید چیکار می‌کنید؟ اینجوری بیشتر از دستش می‌دید! هر چی الان بگید اون جواب میده. باید باهاش کمی راه بیاید، کمی کوتاه بیاید. باید یه چیزایی رو خودش بفهمه اما با این بحثا اون چشماش رو روی بدی کارش می‌بنده.

صدای پدر خسته بود.

-همش فکر می‌کنه فکر مردم! گور بابای این مردم که ندیده قضاوتش کنند. من دارم آتیش می‌گیرم به خاطر رفتارشون باهاش؛ ولی نمی‌فهمه!

دلم را باز غبار غم گرفت. به داخل اتاق رفتم سیگار روشن کردم و کنار پنجره نشستم.

صبح وقتی از خواب بلند شدم فرزانه پیامی مبنی بر اینکه ظهر باید به سفره خانه بروم ارسال کرده بود.

با اعصابی مشوش لباسی مناسب انتخاب کردم و به ریحان خبر دادم که به سفره خانه می‌روم. از ماجرای دیشب تا خود الان از اتاق بیرون نرفته بودم. کسی هم انگار مشتاق دیدارم نبود. برای گرفتن دوش از اتاق بیرون زدم خانه در انزوای تلخی فرو رفته بود؛ انگار عزیز این خانه جان باخته بود. بعد از اینکه که بیرون آمدم باز هم خانه در خلوت بسر می‌برد. عجیب بود، سری تکان داده و مشغول پوشیدن لباس شدم. صدای گوشی بلند شد نگاهی به میز تحریر که گوشی رویش قرار داشت انداختم و به سمتش رفتم. نگاهم به نام نگار افتاد بدون وقفه تلفن را جواب دادم.

-نگار کجایی شما؟

-سلام...ام ... چیزه...

حس می‌کردم از گفتن حرفی عاجز هست!

-چی شده؟!

لحنش اندکی بهتر شد.

-هیچی گفتم عمو و زن عمو یکم ناراحتن با یاس آوردمشون بیرون الانم گفتم تورو خبر بدم!

عجیب بود لکنتش برای این بود؟ شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خیلی خب خوش بگذره!

بدون حرفی دیگر تلفن را قطع کردم. وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. سریع از در حیاط بیرون زدم. با اولین تاکسی به سمت سفره‌خانه حرکت کردم.

ورودی بیش از چهار نگهبان با کت و شلوار رسمی ایستاده بودند. یکی از آنها با دیدنم جلو آمد.

-سلام وقت بخیر رزرو دارید؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نه آقا فرزان گفتند پیام!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خانم لیلی سرابی!؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بله!

با دستش داخل را نشان داد.

-بفرمایید ایشون منتظرتون هستند.

با ورودم در نخست نمای بسیار زیبای سفره خانه شگفت زده‌ام کرد. دیوارهای آجری و با نمای قدیمی، ستون‌هایی بلند که در انتها به نمایی از سقف متصل می‌شدند، چلچراغ‌هایی بزرگ که از سقف آویزان بود. سفره‌خانه به دو طبقه تقسیم شده بود که طبقه اول حوضی چند ضلعی در دل خود داشت و دور تا دور آن تخت به همراه پشته‌هایی با پارچه طرح ترمه قرار گرفته بود. سکویی رو به روی حوض قرار داشت که چند آلت موسیقی در آن موجود بود.

-خانم سرابی.

متعجب به نگهبان در ورودی که صدایم کرد نگاه کردم!

-بله؟

به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

-تشریف نمیاری؟ آقای رستمی طبقه بالا منتظرند!

-آ... بله بله!

همراه نگهبان از پله‌های آجری که نرده‌های چوبی داشت بالا رفتم. نمای بالا هم مثل طبقه پایین سنتی و بسیار زیبا بود.

نگهبان روبه روی دری ایستاد و چند تقه به در نواخت. صدای فرزان آمد که گفت: «بیا تو!» سپس نگهبان در را گشود و کنار رفت تا من اول وارد شوم. فرزان با دیدنم از پشت میز بزرگش برخاست و لبخندی مغرور زد. با دست به نگهبان اشاره کرد و گفت:

-بیرون باش!

سپس به سمت مبل چرمی و قهوه‌ای رنگ رفتم. بعد از نشستن به من اشاره کرد بنشینم. جلو رفتم و درست رو به رویش نشستم. سعی کردم به جای تجزیه و تحلیل اتاق حواسم را به فرزان بدهم.

-فکر نمی‌کردم بیای!

حرفش را با لبخندی بیان کرده بود. ابروای بالا انداختم و متعجب گفتم:

-چرا؟

شانه‌اش را بالا انداخت و پای راستش را روی پای چپش انداخت و گفت:

-چون تا الان تجربه ثابت کرده قابل پیش بینی نیستی!

اخمی کرده و به چشمانم دقیق شد و ادامه داد.

-و ممکنه زیر حرفت بزنی!

نمی‌خواستم این بحث کش بیاید برای همین گفتم:

-گفته بودی پیام انگار باید کارم شروع کنم؟!

خندید، بلند و رها. بعد از چند لحظه خنده‌ی مسه*تانه‌اش به لبخندی محو تبدیل شد. سپس جدی شد و گفت:

-باید در رفتارت با من تجدید نظر کنی به هر حال صاحب کارتم و اما کار.

بلند شد و روی میز چند برگه و دفتر را جابه جا کرد تا در نهایت دفتری آبی رنگ یافت و سرجای خودش بار دیگر نشست. دفتر را روی میز روبه‌رو قرار داد و گفت:

-خب ببین این رزروهای مهم هر ماهه که تو باید خودت رو براشون آماده کنی! اینجا چند موزیسین داریم. تو و چند نفر دیگه تورو برای سانس قبل غروب گذاشتم.

نگاهی به چشمانم کرد و گفت:

-نمی‌خوام با مخالفت خانوادت روبه رو بشیم!

حرفی نزد. نفسی عمیق گرفت و ادامه داد.

-خب برای این هفته برنامه داریم. تو باید خودت آماده کنی مهمانانی میان که بعد از صرف نهار یا میان وعده مایلند موسیقی گوش بدن!

صاف نشست و با چشمان گرد و سبزش خیره به من شد.

-خب نظر؟!

لبانم را کج کرده و خیره به دفتر آبی رنگ گفتم:

-بیشتر چه سبکی مد نظر مهماناتون هست؟!

اخمی کرد به فکر فرو رفت.

بعد با تکان دادن سری گفت:

-بیشتر افراد مسن یا بالای ۳۵ هستند پس سنتی خوبه!

-که اینطور!

-و یه چیز دیگه!

نگاهم را به او دادم و او نیز خیره به من گفت:

-اینجا ادارش دست پدرم بوده و تازگی به من سپرده شده می‌خوام تغییری در کیفیت کار به وجود نیاد برای همین لطفا برنامه‌ت رو یه جور تنظیم کن قالمون نداری!

با پوزخندی گفتم:

-اداره اینجا فقط با پدرتون بوده؟!

فهمید جواب تیکه‌اش را داده‌ام برای همین با صراحت گفت:

-بله، من یه بچه پولدار بی درد بودم که تا همین دوماه پیش کل دغدغم مهمونی شب بعد بود!

به اتاق اشاره کردم و گفتم:

-چی شد از اون بچه پولدار بی درد شدی فرزند خلف پدر؟!

-پدرم دیگه نمی تونه مدیر عامل باشه یا جایی رو اداره کنه... حالا هر چی بی خیال!

نگهبان را صدا کرد. او هم انگار همان جا پشت در بود که فوری داخل شد.

-سماوات، خانم رو ببر با سفره خونه آشنا کن! ایشون از امروز جز موزیسین های اینجا هستند!

نگهبان که فامیلش سماوات بود سری تکان و گفت:

-با کادرم آشناشون کنم؟

فرزان شانهای بالا انداخت و نگاهش را به من داد و گفت:

-اگه مایل بودن آشناشون کن!

سپس به من اشاره کرد که می‌توانم بروم. ابروای بالا انداختم و بدون حرف یا نگاهی به سمتش از اتاق خارج شدم.

به همرا سماوات به طبقه اول رفتیم. سماوات با اشاره به سکوی رو به رو گفت:

-اینجا جایی که معمولاً نوازنده‌ها کارشون رو انجام میدن. یه چندا وسیله هم هست بعد می‌تونی خودت نگاه کنی.

سپس نگاهی به سمتم انداخت و با اشاره به راهروی در گوشه‌ای از سالن ادامه داد.

-نوازنده‌ها فرم دارند. سفارش میدم تا پس فردا آماده باشه!

به انتهای راهرو اشاره کرد و گفت:

-اینجا به بعد به دو بخش تقسیم میشه که یه طرفش آشپزخونه، طرف دیگه دوتا اتاق اتاقی برای نوازندگان که در اونجا تمرینی چیزی داشتند و اتاقی هم برای گارسون‌ها!

در جایی که راهرو به دو قسمت تقسیم می‌شد مطابق حرف‌های سماوات به طرفم برگشت و گفت:

-اگر مایل باشم کادر رو معرفی کنم!

نگاهی به در آشپز خانه و اون دو اتاق که در آن طرف راهرو قرار داشت انداختم و گفتم:

-لازم نیست!

سماوات سری تکان داد و گفت:

-خیلی خب پس شما دیگه اینجا کاری ندارید!

اهومی گفته و راه برگشت را گرفتم که با حرفش ایستادم و به سمتش برگشتم.

-خانم سرابی!

-بله!

-از دفعه بعد از در ورودی تشریف نیارید. توی کوچه کناری دری هست که مستقیم شما رو توی این راهرو میاره!

دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

-اکی!

به سرعت از سفره‌خانه خارج شدم و تاکسی‌ای برای برگشت گرفتم. در مسیر برگشت برای ریحان اتفاقات را شرح دادم و او هم نظراتی داد. فکرم مشغول نگار و خلوت بودن خانه بود. با نزدیک شدن به خانه از تاکسی پیاده شده و مسیر مانده را پیاده طی کردم. نرسیده به خانه تصمیم گرفتم بار دیگر با نگار تماس بگیرم. برای همین گوشی‌ام را بیرون آوردم و تماس گرفتم. بعد از شش الی هفت بوق جواب داد.

-جانم!

-کجایی؟!

-ا... گفتم که...

میان حرفش رفتم و گفتم:

-منم باور کردم. اگه صبح پایپچت نشدم چون می‌خواستم برم بیرون.

-هه، خسته نباشی خانوم!

-هر چی! کجایی؟!

-از دست تو، بیمارستانیم.

با تعجب گفتم:

-بیمارستان؟! برای چی؟ علی چیزیش شده؟!!

با صدایی کفری که سعی داشت آرام کلمات را به جا آورد گفت:

-زبونت رو گرگ بخوره به شوهر من چیکار داری ورپریده!

نفسی گرفته و گفتم:

-نکنه بابا...

نگار بی حوصله گفت:

-نه نه کسی از خانواده مبارک چیزیش نشده!

-وا شیفتی منو مسخره کردی؟

-نخیر من مرخصیم. پسر سیدمصطفی دیشب تصادف کرده صبح خبردار شدم اومدیم.

یک لحظه جا خوردم. چه می گفت؟! پسر سیدمصطفی؟ محمد یا... ته دلم خالی

شد. یک آن زانوانم ناتوان شدند و به زمینم زدند.

-پسر...سید؟!

انگار از صدایم نگار به حالم پی برده بود.

-اره مهدی. خوبی تو؟ چی شدی یهو؟

و تمام! چشمانم سایش را باخت و بدنم سست شد. زبانم را به زور چرخاندم.

- ...

-الو...لیلی خوبی؟ بیمارستان... هستیم.

دیگر صدای نمی شنیدم برخاستم به هر مشقتی بود و به سمت بیمارستان شروع به دویدن کردم. ذهنم خالی بود زمانی برای تجزیه و تحلیل نداشتم. میان راه از نفس افتادم و به سختی توانستم ماشینی گرفته و ادامه راه را با تاکسی بروم. وقتی به بیمارستان رسیدم به سمت پذیرش رفتم.

-سلام!...

پرستار با فرمی سرمه‌ای سرش را در سیستم فرو برده بود و بدون نگاه کردن جوابم را داد.

-سلام جانم بفرمایید؟

نفسی گرفتم تا بدون مقطع شدن جملات حرفم را بزنم.

-اینجا بیماری به اسم سیدمهدی حسینی آوردند؟ حالش خوبه؟

-اجازه بدید چک کنم!

سپس فوری با انگشتانش روی صفحه کیبورد ضربه زد و بعد از مدتی گفت:

-ایشون دیشب تصادف کردند. سرشون ضربه کوچیکی دید بود و دستشون شکسته، الانم با نظر دکتر در بخش بستری هستند.

باید خودم او را می دیدم.

-اتاق چند؟

-۱۰۵

تشکری کرده و به کمک تابلو راهنمای بیمارستان به سمت بخش حرکت کردم. بالاخره اتاق ۱۰۵ را پیدا کردم. در باز بود و صدای حرف زدن محمد می آمد.

-بچم دید حریف داعشی شده حریف پرایدم میشه! آخه خوشگلم نمیگی این پراید پراید، بعد تو با موتور میری تو دلش؟! به نظر من یه نظری دیگه هم باید بدیم معجزه شده با پراید شاخ به شاخ شدی و زنده‌ای.

صدای خنده و غرغر بهنوش خانم بلند شد. بدون در زدن وارد شدم. ورود ناگهانی‌ام باعث شد تمام افراد حاضر در اتاق به سمتم برگردند. دست و پایم را گم کردم. آنجا چه می‌خواستم؟ مگر همین آدما زخم نمی‌زدند؟ مگردیشب باعث تمسخرم در بین افراد محله نشدن؟ تمام اتفاقات بد این مدت جلو چشمانم ظاهر شد. چیزی درونم فریاد کشید «تو می‌خواستی فراموشش کنی!» پس چرا نگرانش بودم؟ این حال بدم برای چه بود؟! دستان زمستان زده‌ام را در هم فرو بردم که نگار به‌سمتم آمد.

-وا چرا اومدی من که گفتم خودم یاس رو خودم میارم خونه!

بعد چشم و ابروی آمد که بدانم دروغی مصلحتی می‌گوید تا حضور بی‌موردم را جمع کند. سیدمصطفی مخاطب قرارم داد و گفت:

-خوش اومدی دخترم، ببخش دیگه امروز مادر و پدرت رو تمام وقت قرض گرفتیم.

پدر با تواضع گفت:

-اختیار داری سید!

حرفی نداشتم، یعنی حرفی در ذهنم نمی آمد برای بیان. گیج همان جا ایستاده بودم که نگار دستم را گرفت و کنار خود کشاند.

بعد با حالتی طنزگفت:

-حالا نفست جا اومد یه سلامی هم کن قوربونت برم!

سپس آرام خندید. به دنبال حرف نگار صدای خنده بقیه بلند شد. در آن بین صدای خنده‌ی محمد معرض تر بود که موجب شد به طرف صدا نگاهی کنم. در گوشه‌ی اتاق کنار پنجره همراه امیر ایستاده بود. کمی با فاصله معصومه و مهدیه با چشمانی قرمز که حاکی از اشک بود قرار داشتند. چشمانم به طرف تخت نمی رفت که سید مصطفی گفت:

-دخترم بدون سلامم عزیزه!

نگاهش کردم. با پدر کنار تخت ایستاده بودند. بالاخره چشمانم مهدی را رویت کرد. با رنگی زد، سری باند پیچی شده و دستی گچ گرفته نگاهم می کرد. نگاهی آشنا، انگار سالها من با این نگاه رویش یافته بودم. به سرعت چشمانش را دزدید و به ملحفه سفید رنگی که رویش بود خیره شد.

صدایی ناآشنا نگاهم را به دیگر قسمت اتاق کشاند. سعید دوست مهدی همراه مادرش برای عیادت آمده بودند که حالا قصد رفتن داشتند. مادر در کنار

بهنوش خانم با مادر سعید خوش و بش می کرد. با دیدن بهنوش خانم بار دیگر سرما به دستانم حمله ور شد. آخر آنجا چه می خواستم؟ با یک تصمیم ناگهانی به سمت در حرکت کردم که با صدای مادر متوقف شدم.

-کجا لیلی؟

گیج با چشمانی که جز موزاییک های کف چیزی نمی دید گفتم:

-میرم خونه.

سعید قدمی جلو گذاشته و گفت:

-لیلی خانم من و مامان قراره بریم خونه شما رو هم می رسونم!

نگاهی به مادر سعید که چادرش را مرتب می کردم انداختم، سپس چشمانم را به چشمان عسلی سعید رساندم. از گستاخی چشمانم شرمگین شد و سرش را پایین انداخت.

-نیازی نیست خودم میرم.

چشمانم را به روی نگاه های متعجب و گنگ بستم و بیرون زدم. دیگر جایی برای ماندن نبود با دو از راهروها گذشتم و از بیمارستان خارج شدم. کنار در خروجی

بیمارستان به تلفن عمومی تکیه زدم. فکرم دریای پهناور شده بود که هر لحظه به یک سو موجش را می‌فرستاد. در افکارم غرق بودم که ماشینی کنارم پارک شد و چند بوق ممتد زد. نگاهم را به طرف شیشه کمک راننده سوق دادم که با پایین آمدن شیشه دختری با آرایش ملایم را دیدم. خواستم از آنجا بروم که چشمم به راننده خورد. دانیال بود، دوست فرزانه که در نمایشگاه کار می‌کرد.

-خانم اقتصاددان بفرمایید برسونیمتون!

لبخندی ناخودآگاه برم لبانم نشست. چطور با یک بار دیدن مرا یادش بود؟! جلو رفتم.

-سلام!

دخترک لبخندی زد و گفت:

-سلام عزیزم سوارشو برسونیمت!

امروز همه نیت کرده بودند مرا به مقصد برسانند. به دانیال نگاهی کردم و گفتم:

-ممنون از هر دو خودم می‌رم!

دانیال به سمت عقب برگشت و در ماشین را باز کرد و جدی گفت:

-سوارشو بابا می‌خوام تصویری به نامزد جان معرفیت کنم!

با اینکه هیچ حوصله نداشتم اما سوار شدم. به محض بستن در دانیال به سمت من و نامزدش برگشت و گفت:

-ساره ایشون لیلی خانم هستند!

سپس به من اشاره کرد و ادامه داد.

-خانم اقتصاددان ایشونم نامزد بنده!

لبخندی زدم و با ساره دست دادم. ساره پوستی سفید و چشمانی روشن داشت، موهایش را رنگ زده بود و اندکی از آن‌ها را از روسری بیرون گذاشته بود. دانیال در اول به بازگو کردند آشنایی و قضیه آن زن و مرد پرداخت. ساره بعد از تمام شدن حرفای دانیال گفت:

-ببینم با این جور مردا سرو کار داری خودت مثشون نشیا!

آرام خندیدم که دانیال با جدیت گفت:

-نه بابا یه مدت که بیشتر اونجا نیستم جواب مصاحبم بیاد دیگه نمیرم!

با تعجب گفتم:

-قضیه مصاحبه چیه؟

-برای یه شرکت دولتی درخواست کار دادم مصاحبه هم کردم منتظر جوابم.

-حقوق نمایشگاه که بیشتره!

دانیال لبخندی زد و از آینه جلوی ماشینش نگاهم کرد و گفت:

-اره ولی نه برای منی که زبون ندارم! به نظرم یه کار دولتی که پس فردا توی پیریتیم
مطمئنی از پشتوانت خیلی بهتره تا اداره نمایشگاهی که مال خودتم نیست!

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلت به حقوق بازنشستگی خوش نباشه که کشکه!

ساره خندید و به عقب برگشت.

-دل خونی داریا!

شانه‌ای بالا انداختم.

-مگه دروغ میگم؟!

-نه والله!

دانیال بار دیگر در آینه نگاهم کرد و پرسید:

-کدوم طرف برم؟

آدرس را گفتم که دانیال سری تکان داد، ولی هنوز چیزی نگذشته بود که گفت:

-راستی بیمارستان چیکار می‌کردی؟

ساره نگاهی به طرفم انداخت.

-یکی از اطرافیانمون مریض بود!

دانیال آهانی گفت و با خنده ادامه داد.

-ما هم مچل کم خونی خانومیم!

ساره مشتی حواله‌ی شانه دانیال کرد و گفت:

-چشمت کور دندت نرم!

پوزخندی به دعوای آن دو زدم. با لودگی‌هایشان کاملاً حالم را عوض کردن جوری که حال مدتی قبلم را کامل از یاد بردم!

سر کوچه پیاده شدم آنقدر گیج بودم که یادم رفت یک تعارف خشک و خالی کنم. به خانه که رسیدم تمام تنم کوفته بود آنقدر بدنم درد می‌کرد که قبل از هر فکر یا عملی به خواب رفتم. در خواب مدام دختری را در گوشه‌ی خیابان می‌دیدم که به شکم افتاده و در خون خفته بود. وحشت زده فرار می‌کردم؛ اما به هر سمت که می‌گریختم باز هم تن دخترک مقابلم بود. در آخر ناگهان خودم را دیدم که با دستانی خونی کنار آن دخترک نشسته‌ام. دست بردم تا ببینمش به محض این که دخترک را برگرداندم با چهره‌ها مواجهه شدم. با جیغ و گریه از خواب پریدم. روی تخت نشستم اشک‌هایم ناخداگاه فرود می‌آمدند و من دگرگون از خواب خود بودم. هنوز چیزی از بیدار شدنم نگذشته بود که مادر و پدر وارد اتاق شدن با ترس و دلهره به سمتم آمدند.

-چی شده دختر؟

نگاهی به چشمان سرخ و نگران پدر انداختم. من آینده خود را در خوابم دیده بودم! آن دخترک رها نبود بلکه من بودم. چه به آن‌ها می‌گفتم؟ زبانم قادر به تحرک نبود. مادرم کنارم نشست دستی به شانه‌ام زد و گفت:

-لیلی مادر چی شده؟

دستی بهار گونه بر باران گونه‌هایم کشید و ادامه داد.

-خواب بد دیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که انگار فرسنگ‌ها فاصله داشت گفتم:

-خو...بم!

پدر دستی به پیشانی‌ام زد و به مادر اشاره کرد.

-یه لیوان آب براش بیار.

مادر بدون معطلی از اتاق بیرون رفت. نگاهی به پدر کردم و گفتم:

-نیازی نیست!

به همراه اخمی گفت:

-تب داری بازم!

با ورود مادر پدر آرام خارج شد و گفت:

-خانم زود بیا تا استراحت کنه!

فهمیده بود نیاز دارم تنها باشم. جالب بود خیلی خب می فهمیدم اما درک نه! خودم هم گاهی نمی توانستم خودم را درک کنم چه برسد به بقیه! مادر پتویم را مرتب کرد و با نگرانی اتاق را ترک کرد. آن ها باز هم نتوانستن بر قهر خود بماند با اولین نگرانی اعمالم فراموش شد. گاهی چقدر خودخواه بودم حتی آن ها که در تمام مواقع کنارم بودن را نمی دیدم. باز آن خواب لعنتی با شفافیتی عجیب به ذهنم نفوذ کرد دلم لرزید یعنی من هم به آینده رها دچار می شدم؟ نه امکان نداشت. درگیری با خودم تا خوده صبح ادامه داشت و در نتیجه به این باور رسیدم خیلی وقت است به دیدن رها نرفتم و باید فردا به بهشت زهرا بروم. صبح با حالی مشوش و پریشان دستی به موهایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. به شدت گرسنه بودم؛ پس به سمت آشپز خانه رفتم. به محض ورودم علی را دیدم که با یاس صحبت می کند و لقمه های کوچیکی را که گرفته به او می داد. خواستم عقب گرد کنم که صدایم زد.

-لیلی!

برگشتم به چهره زرد و خسته ی علی نگاه کردم، چشمان گرد و قهوه ای رنگش فروغی نداشت!

-و علیکم و السلام!

با ترش رویی سلامی تلخ کردم.

پوزخندی زد و گفت:

-یه وقت دلتنگ تنها برادرت نشیا! زشته والله!

او مرا رها کرده بود، در بحرانی‌ترین شرایط من را گذاشته و به سفر جهادی رفته بود. بدون اینکه حال و احوالی بپرسد، گله‌مند هم بود. با اخمی به سمت ظرف شویی رفتم همزمان که آب به صورتم می‌زدم گفتم:

-وقتی توی تب می‌سوخت تنها خواهرت کجا رفتی که حالا گله‌مندی؟

یاس را از روی پایش بلند کرد و گفت:

-بابایی برو بیرون پیش عزیزی تا من با عمه حرف بزنم!

یاس لقمه به دست سری تکان داد و رفت. علی اخمی به چهره مهمان کرد و گفت:

-این سفر شش ماه پیش تعیین شده بود و دست منم نبود.

دست راستم را به کابینت زدم و تکیه‌گاه خود کردم.

-مثلا نمی شد نری؟

علی سری تکان داد و با لحنی که به تنگ آمده بود گفت:

-میگم برنامه‌ش برای شش ماه پیش بود! این نبوده که امروز بگن فردا، با خوشحالی
وسایلام رو بذارم رو دوشم و پشت در منتظر باشم بیان دنبالم!

صدایش باز هم بلند شد. مثل همیشه بحث ما به جاهای باریک کشیده داشت
می شد. بی خیال به سر سفره رفتم و لقمه‌ای برای خود گرفتم. علی هنوز روبه رویم
نشسته بود. نفس‌هایش را به تندی بیرون می فرستاد معلوم بود حرف دیگری هم
دارد؛ اما سعی دارد به شکلی بیان کند که به دعوا و داد و بیداد ختم نشود! حرف در
سر او برای من کاملا روشن و معلوم بود برای همین با آرامش صبحانه‌ام را خوردم. هر
چه منتظر شدم حرفی نزد خواستم سفره را جمع کنم و به اتاقم بازگردم که زبان
گشود.

-لیلی!

نگاهش کردم. نگاهم نمی کرد ذهنش اینجا نبود نگاهش هم حضوری کاملا مجازی
داشت!

-باید با هم حرف بزنیم!

ابروی بالا انداختم و سعی کردم بدون هیچ تنش و بحثی خواسته خود را به او و دیگران بقبولانم!

-اگر راجع به اتفاقاتی هست که در نبودت افتاده باید بگم هر چی بوده تمام شده!

نگاهش جان گرفت و به سوی چشمانم آمد.

-یعنی...

میان حرفش رفتم و با جدیتی که خودم هم نمی دانم به چه دلیل بود گفتم:

-یعنی من راه خودم رو میرم بقیش با خودتونه!

با اخمی غریب چشمانش را بست و با گشودن دوباره اش دیدم که خشم به چشمانش ورود کرده.

-منظور؟

بی تفاوت در چشمان سرخ و خشمگینش خیره شدم.

-کاملاً مشخصه! من اون چیزای که می خوام خودم دونه دونه به دست میارم و شما

هم اگر تحملم رو ندارید برای اون فکری خواهم کرد که حرفِ مردم...

نگذاشت حرفم تمام شود لگدی حواله‌ی سبد پیاز و سیب زمینی که در گوشه
آشپزخانه قرار داشت کرد و داد زد.
-تو غلط می‌کنی!

به سمتم آمد با فریادی که از علی بعید بود هوار کشید.

-کور خوندی بذارم رهای دوم بشی ت....

چه می‌گفت رها؟ باز هم آن خواب لعنتی در مقابل دیدگانم جان گرفت. سردرد
عجیبی یک آن به مغزم رسوخ کرد به حدی که نتوانستم چشمانم را باز نگه دارم.
مادر و بعد از آن نگار درحالی که یاس را در آغوش داشت به آشپزخانه آمدند.
حرفای علی را دیگر نمی‌شنیدم. فریادهایش برای فقط تصویری محو بود. اخمی که
حاصل سر دردم بود بر ابروانم جا خوش کرد. به علی نگاه کردم با مادر و نگار جر و
بحث می‌کرد. توانم را به زبانم انتقال دادم و با صدایی که معلوم بود طبیعی نیست
گفتم:

-چیکا... می...کنی... مثلاً؟

علی دیگر واقعا اعمالش دست خودش نبود خواست به سمتم یورش ببرد که نگار
یاس را زمین گذاشت و همراه مادر به سمت علی رفتند. قدمی عقب رفتم اما

چشمانم را باز گستاخ کردم و ادامه دادم.

-زندگی خودمه، فهمیدی؟ نه تو نه هیچ کس دیگه هیچ حقی توش نداره!

فریاد کشیدم و با دست محکم به قفسه سد*ینه‌ام ضربه زدم.

-زندگی خودمه!

مهدی با دستی گچ گرفته و سری باندپیچی در درگاه در نمایان شد بدون اینکه نگاهی حتی به سمتم کند به سمت علی رفت. با آمدنش نگار و مادر عقب رفتند. مهدی دستی به سد*ینه علی زد که با عصبانیت داد زد گفت:

-من مرده باشم تو هر غلطی دلت خواست کنی.

مهدی با صدای نسبتاً بلندی که از او بعید بود گفت:

-چه خبرته علی زشته صدات رو بیار پایین!

علی تازه به خود آمد که زیاده روی کرده نگاهی به مهدی سپس درگاه در انداخت که حالا بهنوش خانم و معصومه هم به جمع پیوسته بودند. قدمی باز عقب گذاشتم و به دیوار چسپیدم. علی و مهدی آرام مشغول حرف زدن شدند. علی هنوز از عصبانیت نفس نفس می‌زد و حرفایش را نیمه نیمه بیان می‌کرد. مغزم مختل شد

چرا دخالت می‌کرد؟ اصلاً چرا آن‌ها آمده بودند. به هیچ کس مربوط نبود! با لحنی که خودم هم از خودم نادر می‌دیدم و با صدای بلندی گفتم:

-کی گفته شما دخالت کنید؟

با صدایی بلندتر که با جیغ همراه بود ادامه دادم:

-کی گفته بیاین اینجا؟

رو به بهنوش خانم هوار کشیدم.

-دست بچه‌ها رو بگیر ببر تا لکه‌دار نشدن!

گلویم از فریاد درد می‌کرد و می‌سوخت. همه با تعجب فقط نگاهم می‌کردن، باز موجی از آن سردرد عجیب به سرم رسوخ کرد. این بار با تنفر بسیار گفتم:

-شما هیچ حقی توی زندگی من ندارین!

علی دیگر مجالی نداد و مهدی را کنار زد دست‌اش را بالا برد که چشم بستم؛ اما سیلی به روی صورتم فرود نیامد. چشمانم را که گشودم دیدم سیلی نصیب مهدی شد. چون جلویم ایستاده بود و علی ناخواسته او را هدف قرار داده بود. صدایی از کسی بیرون نمی‌آمد. هر سه نفر نفس نفس می‌زدیم؛ علی کاملاً پشیمان به مهدی نگاه می‌کرد خواست حرفی بزند که از موقعیت استفاده و از کنارشان عبور کردم. با

عجله بقیه را هم پشت سر گذاشتم و به اتاقم پناه بردم. گونه‌هایم از عصبانیت کز کز می‌کرد. نفس‌هایم مقطع و دستانم لرزان بود. صدای صحبت می‌آمد ولی من چیزی نمی‌شنیدم! آنقدر پشت در نشستم که صداها همه خاموش شد. علی حق نداشت در زندگیم دخالت کند، مهدی حق نداشت بالا بیاید و... سردرد امانم را برید. دستانم را بالا بردم و دو طرف سرم نگه داشتم بلکه اندکی از آن درد مخوف کم شود؛ اما انگار خبری از آرامش نبود درد به حدی زیاد شده بود که حس می‌کردم به جای اشک از چشمانم خون می‌بارد! برخاستم و سرم را در تشک تخت فرو بردم و شروع کردم به جیغ کشیدن هیچ دلم نمی‌خواست صدایم را آنها بشنوند. آنقدر این کار را ادامه دادم که نفس کم آوردم و بی‌حال کنار تخت افتادم. هنوز سرم درد می‌کردم. به سقف خیره شدم با یادآوری مسکنی در کیف پولم به سمت کوله‌ام رفتم و هرآن چه در آن بود را روی زمین پخش کردم. بعد از خوردن مسکن کم‌کم از شدت درد کم شد و توانستم اندکی آرام شوم. بعد از گذشت مدتی به سمت گوشی‌ام رفتم و به ریحان گفتم سر کوچه بیاید. لباس‌هایم را عوض کردم و با گوشی و کوله‌ام منتظر شدم ریحان بیاید. انتظارم داشت طولانی می‌شد که ریحان به گوشیم زنگی کوتاه زد. نگاهی به بیرون از اتاق کردم خبری از کسی نبود. کوله‌ام را روی دوشم صاف کردم و به سرعت خارج شدم. کفش‌هایم را که می‌پوشیدم کسی در حیاط هم نبود. کجا رفته بودند که خبری از هیچ کس و هیچ چیز نبود؟ از پله‌ها پایین آمدم که صدای علی و مهدی را شنیدم. به اتاق مهدی نگاه کردم درب پنجره باز بود و صدای نامفهومی از آنها می‌آمد. قبل از اینکه کسی از رفتنم باخبر شدم آرام بدون سر و صدا از حیاط خارج شدم و خود را به ماشین ریحان رساندم. امروز برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت و لباسی ساده پوشیده بود، سلام کردم که با لبخندی مرموز گفت:

-سلام از ماست. فرار بسلامتی؟

همزمان که کمر بند ایمنی را می بستم گفتم:

-غیب گو شدی؟

خندید و به راه افتاد.

-از قیافت معلومه تو آتیش بودی.

-اینا رو بی خیال برو بهشت زهرا!

باتعجب گفت:

-بهشت زهرا!؟!

-آره می خوام برم دیدن رها!

-اُو یادم نبود!

کمی بعد گفت:

-حالا چطوریه یاد اون دختره افتادی؟

-اون دختره اسم داره! خوابش رو دیدم.

-اها.

در بین راه خیلی سعی کرد از زیر زبانم بکشد چه شده؛ اما هیچ دلم نمی خواست از اتفاقات پیش آمده چیزی دستگیرش شود. بعد از طی مسافت طولانی رسیدیم. پیاده شدم و به تنهایی به سمت قبر رها حرکت کردم. در ذهنم صدای حرف زدن و خنده های بلند و بی قیدش مثل موسیقی پخش شد. چیزی در وجودم به فریاد در آمد و مدام سعی داشت مرا از اعمالم باز دارد؛ اما من تصمیمم را گرفته بودم! وقتی نزدیک قبر رها شدم پدر و مادرش را دیدم که بر سر مزارش بودند. عجب شانسی! بعد از مرگ رها پدر و مادرش با دیدنم بسیار ترش رویی می کردند و بارها با رفتار و حرف هایشان اظهار کردند اگر دخترشان در دل خاک خفته به خاطر من است که سد او نشدم! واقعا جالب بود همه برای اعمالشان دنبال مقصر بودند و مقصر مرگ رها هم من شناخته شده بودم. شاید هم حق داشتن من از تمام کارهای رها خبر داشتم می توانستم به آنها خبر بدهم رها در حال انجام چه اعمالی است؛ اما من خودم هم مغلوب این شهر پلید بودم. خواستم برگردم که پشیمان شدم کاری نکرده بودم که بخواهم فرار کنم. به آرامی نزدیک شدم. اول پدرش سپس مادرش با چشمانی اشکی متوجهم شدند. خیره به چشمانم بودند که ناگهان مادرش برخاست و سیلی محکمی نثار گونه ام کرد سپس با جیغ گفت:

-اومدی که چی بشه؟

دستی به صورتم کشیدم. چه بگویم؟ آخر مگر گناه من چه بود؟ نگاهی به چشمان تر و به خون نشسته‌اش کردم و گفتم:

-اومدم دیدن رها!

خواست حرفی بزند که ادامه دادم.

-به اجازه کسیم نیاز ندارم!

خواستم به سمت قبر رها بروم که مادرش به شدت هلم داد. پدر رها بازوی زنش را گرفت و با لحن بدی گفت:

-دختره‌ی... برو گمشو!

قدمی جلو گذاشت و گفت:

-پدرت خوب بلد بود دختر خودش رو سوا کنه ولی هیچ کس برای دختر من کاری نکرد.

برخاستم و نقاب گستاخیم را به چهره زدم.

-رها چوب بی خیالی شما رو خورد! شما فکر خودتون بودین. اون کسی که باعث شد
رها الان سه*ینه قبرستون باشه شما دوتا بودین نه من! اونی که باید سدش می شد
شما بودین نه من! پدر من صدها بار به پاتون افتاد ببخشینش تا برگرده خبر مرگش
اومد عزیز شد؟!!

رو برگرداندم و از آن جا نیز گریختم. ابری چشمانم شروع به بارش کرد. رها را دوست
داشتم می دانم این سرگذشت حقش نبود. اگر خانواده اش اندکی محبت خرجش
می کردند. صدایی در گوشیم فریاد کشید تو چی؟ من؟! محبت کمی بود، آسایش
کمی بود و... پس دردم چه بود؟! آرزوهایم آنقدر بزرگ مهم بودن؟ هر چه در ذهنم
بود را پس زدم و بار دیگر سوار ماشین ریحان که در حال مکالمه بود شدم.

-امشب مهمونی؟

...

-خب خونه کی؟

نگاهم کرد سپس همزمان که ماشین را روشن می کرد به مکالمه اش ادامه داد.

-اکی!

- ...

- نه حله میام!

- ...

- بای!

به سمتم برگشت و گفت:

- چیه چرا باز پکری؟

- امشب مهمونه؟

- اره، چطور؟

خیره به رو به رو گفتم:

- می خوام پیام!

ریحان پوزخندی زد و گفت:

-به روحیات شما نمی خوره!

جوابی ندادم که بعد از چند دقیقه باز پرسید.

-چرا می خوای بیای؟

-چون پکرم!

بلند خندید و گفت:

-اگه بعد مشیت حوالمون نکنی حله بیا بلکه این اخلاق گندت هم برا چند ساعت خوب بشه.

باز هم سکوت بود جوابم. ریحان هم با گوشی اش مشغول بود تا آن که به خانه اش رسیدیم.

ماشین را رو به روی مجتمع پارک کرد.

-پیر پایین!

بدون هیچ حرفی به دنبالش راه افتادم. ریحان در فکر این بود برای امشب چه بپوشد و افکارش را بدون هیچ تعارفی بلند بلند بیان می کرد. وقتی وارد واحدش شدیم باز هم شروع به حرف زدن کرد و مدام از من هم نظر می خواست؛ اما من بی حوصله تر از

این حرف‌ها بودم که او را راهنمایی کنم. به سمت مبل رفتم و خود را روی آن انداختم. ساعدم را روی چشمانم گذاشتم و سعی کردم برای مدتی از این دنیا روحم را فرار دهم.

-لیلی، لیلی!

با صدای ریحان غلتی زدم و روی مبل نشستم. هوا کاملاً تاریک شده بود به اطراف نگاه کردم ریحان را پیدا نکردم. خواستم بلند شوم که از اتاق بیرون آمد. شومیزی سفید که از آستین حریر بود همراه با جین مشکی چسپانی به تن کرده بود. نگاهم در پیچ موهایش گم شد. خم شد روی مبل پالتوی مشکی‌اش را برداشت و روی ساعدش انداخت.

-تو نمی‌خواهی آماده بشی یا الکی گفتی میایی؟

دستانم را به زانوانم زدم و درخواستم.

-من آمادم.

نگاهی به سر تا پایم کرد.

-با این ریخت؟

نگاهی به جین سرمه‌ای و مانتوی ساده مشکیم‌ام انداختم. قرار نبود عروسی یا از سر شادی برای تفریح شبانه بروم.

-ایرادی نداره من راحتم!

ریحان نفس‌اش را بیرون فوت کرد و به سمت در رفت.

-از دست تو من آخرش دیوونه میشم.

با خشم در را گشود و خارج شد. کوله‌ام را به روی شانه انداختم و به دنبالش روانه شدم. در آسانسور ریحان به طور مستمر خودش و آرایش غلیظش را چک می‌کرد انگار مهمانی ملکه بود! غوطه‌ور در افکار خودم بودم که ناگهان یاد خانواده‌ام افتادم. همین باعث شده گوشه‌ام را بیرون آورم به محض باز کرد قفل صفحه تماس‌های بی‌پاسخ بر روی صفحه اصلی یورش آوردند. علی، مادر، نگار، بابا و حتی سید مصطفی و معصومه! انگار بار اولم بود که بدون اجازه یا به خاطر دعوا از خانه بیرون می‌زدم. با حرص گوشه‌ام را در کوله فرستادم و توجه خود را به مسیر دادم.

خانه‌ای ویلایی با نمای سنگ مرمر ماشین‌های بسیاری اطرافش جمع شده بودند. همراه ریحان وارد حیاط شدیم بسیاری از دختر و پسرانی در حیاط مشغول رقاص و پایکوبی بودند. به دلیل صدای بلند آهنگی که در حیاط بخش می‌شد نمی‌شد بیشتر در آنجا ماند پس با ریحان به سرعت وارد ویلا شدیم. صدای موزیک در خانه به نسبت کم‌تر و قابل تحمل‌تر بود. فضای داخل با طرح‌های چوبی و رنگ قهوه‌ای تزیین

شده بود. سالن بزرگی که در بدو ورود جلویمان بود مملو از دختر و پسرانی بود که هر یک با در دست داشتن لیوانی در حال رق*ص یا صحبت بودند. ریحان شانه‌ام را گرفت و سرش را به سمت گوشم آورد.

-من میرم پیش دوستام اگه دوست داری بیا اگه هم نه...

به سالن اشاره کرد و با لبخندی خبیث ادامه داد.

-اینجا دوست زیاده!

دستش را پس زدم و گفتم:

-من نیاز به کسی ندارم!

بدون حرف دیگری به سمت بار که گوشه‌ی سالن بود رفتم. روی یکی از صندلی‌های پایه بلند نشستم و به جمعیت خیره شدم. باز اتفاقات امروز روی صحنه ذهنم به اجرا در آمد. برگشتم به یکی از گارسون‌ها گفتم یک لیوان هم به من بدهد. هر چند خاطره‌ی خوبی از دفعه‌ی قبل نداشتم ولی نیاز بود فراموش کنم. معلوم بود صاحب مهمانی از آن پولدارهای زرنگ هست. در بار همچی بود چطور با این همه آدم تا الان مهمانی لو نرفته بود عجیب بود! لیوان اول را بدون تردیدی یک نفس سر کشیدم صدای علی در سرم به دوران در آمد لیوان دومی بالا رفت و سومی... سرم به شدت درد می‌کرد. کم کم داشتم تسلطم را از دست می‌دادم و توان صاف نگه داشتن سرم نداشتم. درگیر با حال بدم بودم که متوجه شدم نیروهای انتظامی به مهمانی ورود

کردند. آنقدر حالم بد بود که فکر می‌کردم در آن لحظه کار نمی‌کرد که باید مثل بقیه فرار کنم یا در گوشه‌ای قایم شوم. چشمانم همه چیز را به صورت سایه دار می‌دید و هر شخص در دیدم دو الی سه نفر بود. زنی چادری به سمتم آمد دستی به بازویم زد و سعی کرد بلندم کند. حرف‌های می‌زد که از فهمیدنش معذور بودم. در نهایت به کمک زنی دیگر از سالن خارجم کردند. نمی‌فهمیدم کجا می‌روم فقط می‌دانستم بازویم در دست و پایم به فرمان آنهاست. نه متوجه صداها بودم نه اشخاص. می‌دانستم زیادروی کردم و از درک موقعیتم بسیار ناتوان شده بودم. با برخورد آبی سرد به صورتم ذهنم به سرعت مشغول تجزیه و تحلیل شد.

نفس‌هایم جان گرفتن و به سرعت هم را تعقیب می‌کردند؛ اما هنوز هم گیج بودن بر تمام سیستم بدنم حاکم بود. بار دیگر صورتم در معرض آن آب سرد قرار گرفت در آن هوای سرد صورتم شروع به کز کز کردن کرد. نگاهم را به روبه رو دادم که همان زن چادری با بطری آبی در دست مقابل ایستاده بود خم شد و نگاهم کرد.

-بهتری؟!

زبانم قفل شده بود فقط سری تکان دادم. سردرد باز هم گریبانم شده بود؛ اما از چند دقیقه قبل خیلی بهتر بودم. به کمک همان زن سوار ون سبز نیرو انتظامی شدم و کنار چند دختر دیگر جا گرفتم. سرم را به شیشه ون زدم و چشم فرو بستم. صدای صحبت‌ها و گاهی اشک‌های تماسخ دختران روی مغزم یورتمه می‌رفت. دلم می‌خواست برای لحظه‌ای دهانشان را ببندند شاید آن سردرد لعنتی دست از سرم بردارد و بتوانم بفهمم چه بلایی بر سرم آمده.

عاری از هر گونه حسی در آن ورطه رقت انگیز فقط به تماشا نشسته بودم. در سرم صدایی در آمد و شد بود، صدایی چون ناقوس مرگ؛ به سان طفلی بی پناه گوشه‌ای خزیده و چشم فرو بستم تا شاید به گمان خود از هر چه کابوس بود بیدار شوم. سوز سردرد به پشت دیواره‌ی پلک‌هایم رسوخ کرده بود. دستی به چشمانم کشیدم. زنی چادری به سمتم آمد و بلند کردم رو به روی میزی عریض و چوبی ایستادیم. مردی با فرم سبز نیرو انتظامی سرش را بلند کرد و با لحنی آرام گفت:

-می‌تونی اسمت رو بهم بگی؟

نامم؟ نام یک رانده شده در این شهر مه آلود مگر اهمیت داشت !؟

-لی...لی س...رابی

از ارتعاش سخنم نگاهی به زن کنارم کرد و باز پرسید:

-حالت خوبه؟!

سری تکان دادم. مرد لبانش را با زبانش تر کرد و شروع به یادداشت فرمی کرد سپس تلفن را به سمت خود کشید و گفت:

-شماره منزل یا پدر مادرتون؟

چه با خود می‌اندیشید که به نظرش این آدم پیش رو توان این همه حقارت را دارد.

شمرده شمرده شماره پدر را خواندم و او شماره گیری کرد. هنوز تماس وصل نشده بود که زن بازویم را گرفت و در جای قبلی‌ام نشانده. باید خود را آماده‌ی یک جنگ تن به تن کنم. از من مگر چیزی برای جدال باقی مانده؟ این قبیله هر چه می‌خواهند غارت کنند. سالهاست کولی وار با کوله‌ای بر دوش زندگی را چون چای یخ کرده‌ای سر می‌کشد.

در این بین معده‌ام ساز ناکوکش را به صدا در آورد. با حالت تهوی شدیدی برخاستم. مامور زنی به سرعت به سمتم آمد و به طرف سرویس بهداشتی کشاندم. هر چه امشب خورده و نخورده بودم را بالا آوردم. از طعم و بوی ایجاد شده حالم بد تر شد سرگیجه و سیاهی دیدگان به مه‌لکه ورود کردن و همه با همدستی یکدیگر زمین زدند. دستم را به سرم زدم که مامور کنارم نشست.

-خوبی دختر؟ پاشو به آب به سر و صورتت بزن به چیز بدم بخوری حالت بهتر

بشه.

هر آنچه گفته بود را انجام دادم و باز در جای قبلی‌ام نشستم. نمی‌دانم چای بود یا قهوه یا شاید هم چیز دیگر در آن لحظه از شناسایی طعم‌ها هم عاجز بودم؛ ولی هر چه بود اندکی به معده‌ام سامان داد و سر درد برای چندی قابل تحمل شد. پنجه در

موهایم کردم و سرم را پایین انداختم. زمان برایم بی‌معنی بود. در خواب بیداری بودم که صدای عصبی پدر به گوشم آمد.

-لیلی!

سرم را بلند کردم. پدر و سیدمصطفی با سرعت به طرفم قدم برمی‌داشتند. حیف واقعا صد حیف که حالم در حدی نبود برای پیشوازشان برخیزم. با پوزخندی به پدر خیره شدم که حال رو به رویم قرار گرفته بود و چشمان به آتش نشسته‌اش را به من دوخته بود.

-چه غلطی کردی تو دختر؟

دستش بالا رفت و ضربه‌ای محکم روی صورتم نشاند.

-آبرو برام نداشتی!

بدرون گونه‌ام سوزشی تلخ شروع به فعالیت کرد. سیدمصطفی جلو آمد بدون آن که نگاهم کند رو به پدر گفت:

-خجالت بکش احمد اینجا جای این کارا نیست. برو تعهد بده دختری رو ببریم خونه!

دختر؟! پوزخندی بلند زدم و در ادامه آن به خنده افتادم. پدر و سیدمصطفی به

حال نامعلومم خیره شدند. چشمان سرکشم را به طرف سید هدایت کردم.

-دخترت؟

با لبانی خندان اخمی مضحک کردم و ادامه دادم.

-آخر فهمیدین این آدم لایق دختر بودنتون نیست!

پدر غرید.

-دهنت رو ببند بسه خیرسر بازی!

نگاه از آنها که به سمت اتاق ماموران می‌رفتند گرفتم و به راهرو خیره شده. چشمان خسته‌ام در چشمان قهوه‌ای آشنایی نشست. مهدی با اخمی تلخ به چشمان یاغی‌ام خیره بود. خیلی دور تر از ما به دیوار تکیه زده بود. مانده‌ام با این دست و سر پاندپیچی‌اش چرا آمده مگر چه نسبتی داریم همه جا هست؟ با شنیدن صدای پدر و سیدمصطفی نگاهم را او گرفتم و بدون حرف برخاستم و به دنبالش از کلانتری خارج شدم. حدودا صد متری را طی کردیم که به ماشین برسیم. در راه پدر و سیدمصطفی آرام مشغول حرف زدن بودند و مهدی هم کمی عقب‌تر از آنها حرکت می‌کرد. به ماشین که رسیدیم، پدر به سمتم برگشت و گفت:

-بفرما خانم! بیا بریم خونه با افتخار از شاهکارات برای مامانت بگو!

با این حرفش تا مغز استخوان سوختم، باز حرف‌های ناگفته به سرم هجوم آوردند.

بلند داد زدم:

-نمیام، با شماها هیچ جا نمیام!

پدر خواست به سمتم بیاید که دل به جاده مملو از ماشین زدم. صدای بوق‌های ممتد و کشیده شدن لاستیک ماشین‌ها به دلیل ترمز باز سردرد را مهمانم کرد. اندکی از ماشین‌ها کنارم بی تفاوت عبور می‌کردند؛ برخی هم پیاده و به تماشا ایستاده بودند.

-وقتی نمی‌خواینم، چرا بیام؟ وقتی قرار سوهان روح خودم و شما باشم چرا بیام؟

با جیغ ادامه دادم:

-هان؟!

چشمانم افسار گسیخته می‌باریدند. خم شدم و با پشت دست پس زدمشان. به چهره متعجب آن سه نگاه کردم و ادامه دادم.

-الان فهمیدی لیلیت چیکار کرده؟ الان فهمیدی به کجاها پا کشیده شده؟! احمدآقا

دیر فهمیدی اینا بساط چند ساله! چون همش اذیتم کردین، همش حرف مردم، همش...

گریه زبانم را برید؛ با گریه و فریاد گفتم:

-وقتی یاد افتاد باید فکری برای لیلیت کنی که رها مرد! وقتی فهمیدی لیلی چی شد که رها مرد! همتون فکر خودتون و آبروتون بودین؛ کسی توی این شهر کثافت فکر این دختر نبود!

زانوانم خم شد. صدای پچ پچ حضار برخاست. چه می‌خواستن از جانم؟ پدر را دیدم که به سمتم قدمی برداشت. به سرعت بلند شدم و با جیغ گفتم:

-جلو نیا!

با چانه‌ای لرزان به مردمی که خیره به ما بودند اشاره کردم و گفتم:

-خودتون این مردمتون برید به جهنم! دنبال نیا که خدای نکرده آبروتون خش برمی‌داره!

بدون این که اجازه‌ی عملی به آنها بدهم به آن سر خیابان دویدم.

گاهی باید قدردان عصبانیت بود که تو را از نوع تحقیری دور می‌کند و امشب عصبانیت با فرمانبرداری خوب پاهایم، کوچه‌های تاریک و نمناک تهران را

می‌پیمایید. بعد از آن نزاع خانوادگی عظم در سکوت به نظاره‌ی احساسات طغیان کرده‌ام نشسته بود. خوب می‌دانست در مقابل این سد شکسته نمی‌تواند بایستد. قلبم پژمرده از کلمات تلخ پدر، دیوانه شده بود. آن چه نباید می‌شد، شد. به ماشینی که در گوشه‌ی خیابان پارک شده بود تکیه زدم. پاهایم خسته و ناتوان خم شدند و مرا فرود آوردند. یک زانویم را خم و دست راستم به رویش گذاشتم. شب با نوایش در گوشم پایکوبی می‌کرد و من در آن سرمای مطلق به غذای قلب دردمندم به روی آسفالت سرد و خشک نشسته بودم. مس*تی هنوز در سرم و دلم مشهود بود. مدتی را در همان حال و هوای غریب ماندم تا اینکه صدای قدم‌ها و نفس‌های شخصی سرم را بلند کرد. چشمان بی‌فروغم را به طرفش دوختم. خودش بود با همان دست گچ گرفته و قامت بلند. وقتی متوجهم شد آرام به سمتم آمد. در آن تاریکی چیزی از صورتش نمی‌دیدم؛ اما وقتی نزدیک‌تر شد نور کم سوی چراغ خیابان به صورتش خورد. سرش را پایین انداخت و بدون حرف کنارم به ماشین تکیه زد اما او فرود نیامد! او کسی نبود که امشب شکسته باشد. آنکه هر لحظه در این شهر می‌شکست کسی جز لیلی نبود. نفس عمیقی کشید، چه می‌شد هوا بودم و در ریه‌هاش می‌دمیدم؟! بغضی بیگانه به گلوی زخمی از فریادم یورش آورد. با دو دستم گلویم را به آرامی ماساژ دادم ولی آنقدر دست‌هایم یخ بود که اوضاع بدتر شد.

-سردت شده؟!-

نگاهش کردم؛ به خاطر دویدن موهای مشکی‌اش به پیشانی‌اش چسپیده بودند. چشمانش آنقدر قدر مهربان بود که با همان نگاه سرسری هم می‌شد به پاکی قلبش پی برد. دستانم را به س*ینه زدم و به رو به رو خیره شدم.

-نه!

سری به طرفین تکان داد و زیر لبی چیزی گفت. زبانم برخلاف قلبم چرخید:

-چرا اومدی؟!

-چرا رفتی اون مهمونی؟

باز عصبانیت به کالبدم رسوخ کرد.

-به خودم مربوطه!

شانه‌ای بالا انداخت.

-پس منم به خودم مربوطه!

نفسم را تند بیرون فرستادم. جوابش منطقی بود؛ اما مشکل اینجا بود که من فردی منطقی نبودم.

-اومدی دنبال من، بعد اون وقت به من مربوط نیست؟ اصلا کی گفت بیای کلانتری
تو چه کاره‌ای توی مسائل خانواده ما دخالت می‌کنی؟

اخمی چهره زد و خیره در چشمانم گفت:

-تو چرا اومدی بیمارستان؟ مگه سرکار به خاطر کارای که می‌کنی جواب پس میدی که از من جواب می‌خوای؟!

-من واسه تو نیومدم بیمارستان.

مشکوک نگاهم کرد.

-تو راست میگی! ولی من اتفاقا برای تو اومدم حالا هم هر کاری دلت می‌خواد بکن!
-عجب گیری کردما!

دیگر مجالی برای نشستن نبود.

-می‌دونی چیه؟ خدا زمیمه زندگی شماهاست، من و امثال من انگل جامعه‌ایم
خوبه؟

-داد زن! حقی برای داد زدن نداری اونی که باید داد بزنه تو نیستی!

-جدا! حتما بابام یا علی؟

-لیلی!

-لیلی مُرد!

لگدی حواله‌ی تایر ماشین کرد و بلند گفت:

-بسه دیگه. امون نمیده آدم یه کلمه حرف بزنه!

با پوزخندی گفتم:

-کسی منعت نکرده همه گفتن، تو هم بگو!

عاجز دست به کمر زد و به چشمان بی‌رمقم خیره شد.

-خودت خستت نشده؟

تمام جنب و جوشم یک آن خوابید.

قدمی جلو آمد و با لحنی که گرفته از بغض بود گفت:

-باور کن کسایی که دوست دارند؛ از این زندگی پوچت دارن خسته می‌شن!

چشمانم پلک نمی‌زد و حاضر جوابی از یادم رفته بود.

با صدای مغمومی گفت:

-فکر کردم فهمیدی، ولی انگار تو هم فقط دنبال حرف مردمی. چیزی از نگاه آدما نمی‌دونی!

رو به آسمان کرد و گفت:

-از حرف مردم می‌نالی ولی خودت حرف تو دهنشون می‌ذاری.

چشمانش را به عمق چشمانم رساند.

-لیلی، یه بار شد لیلی باشی؟ شد؟! همه حواست به دنیا و آرزوهات بود...

سرش را پایین انداخت. نتوانست ادامه بدهد. چند نفس عمق کشید.

-تمام مدت منتظر بودم حداقل جایی کنار اون دنیات ببینم برای خودم ولی تو و اون دنیای پوشالیت چیزی برای من ندارید.

باز هم مثل همیشه مرا گیج و گنگ کرد.

-منم عین تو اشتباه کردم. اشتباه من این بود تو رو لیلی دیدم. تو هیچ وقت

نفهمیدی آدمای که دوست دارند چه زجری می‌کشن از مردم و نگاهاشون، تو با خودخواهی فقط خودت رو دیدی!

از کنارم گذشت و لب جوی کنار خیابان نشست. سر درگریبان در سکوت شب کمی آن طرف‌تر از ویرانه‌های لیلی مجنونی نشسته بود که اگر می‌خواستم هم مال من نبود. نه او، نه زندگی‌اش و نه آرزوهایش با من سنخیتی داشت؛ ما فقط اشتباهی عاشق هم بودیم همین!

بیش از یک ساعت در آن دوریِ نزدیک ماندیم. نه حرفی بود نه عملی! هر دو غرق در دنیای متلاطم خود بودیم.

چشمانم تشنه‌ی نگاه و صورتش می‌شد، اما غرور به قلبم رخصت شیدایی نمی‌داد. در نهایت برخاستم و به سمتش رفتم. مانند کودکی که قهر کرد باشد سرش به طرف دیگر کرد و اخم میان ابروان مشکی‌اش پر رنگ‌تر شد. از این کارش لجم آمد. ناگهان متوجه دستانش شدم. دستی که سالم بود را روی ران پایش گذاشته بود و دیگری هم در گچ به سر می‌برد. به طرف راستش که دست سالمش بود رفتم و نشستم. سرش را برگرداند؛ اما نگاهم نکرد و به رو به رو چشم دوخت. چشمانم خود را با نیم رخش سیراب کرد. در سرم هیاهویی برپا بود. فکر اینکه بودنمان کنار هم محال است ذهنم را فلج کرده بود. اشکی دوباره در چشمانم جا باز کرد و قصد سقوط داشت که با بالا بردن سرم همراه با نفسی عمیق مانعش شدم لبم را به دندان گرفتم و در پس پرده‌ی اشک به آسمان بی‌رمق اوایل زمستان نگاهی کردم. فکری در ذهنم نقش گرفت برای مهدی، لبخندی شرور در میان لبانم نشست. بار دیگر نگاهش کرد. اخمش کم رنگ‌تر شده بود و همین مرا بی‌پروا تر کرد. در یک لحظه سرم را روی شانه‌اش

گذاشتم و چشمانم را بستم. لرزشی که در بدنش رخ داد از شوک کارم به وضوح حس کردم و همین لبخندم را عمیق‌تر می‌کرد. باد سردی از میان درختان به سمت من هجوم آورد. به خاطر نم داشتن لباسم مرا مجبور کرد در خود بیشتر فرو بروم. هر چه منتظر عکس العمل مهدی شدم خبری نشد و در این میان سرما هر آنچه از هوشم مانده بود را ربود.

با شنیدن صداهایی همچونین از شدت سرما و کوفتگی بدن به خاطر خشک و سرد بودن زمین چشمان خسته‌ام تکانی خورد. قبل از گشودن چشمانم صداها شفافیت یافت.

-آقا مطمئنی زنده‌ست؟!

-اره بابا اگه بخواد بمیره خبر میده!

زن با لحنی متاسف و کش‌دار جوابش را داد.

-دیوانه!

بعد از شنیدن صدای پای رفتن آن زن به زحمت چشمانم را گشودم. مهدی رو به رویم نشسته و با لبخند همیشگی‌اش صورتم خیره بود. آخرین لحظه قبل خوابم از چیزهای دیگر گواه می‌داد. به جای دست مهدی کوله‌ام زیر سرم و کت مهدی حکم پتو را برای اجرا کرده بود. به سختی برخاستم، تمام تنم درد می‌کرد. از دویدن زیاد و

سرما تمام ماهیچه‌هایم قفل کرده بود. با هر زحمتی که بود تکانی به خود دادم و نشستم.

-صبحث بخیر عزیزم!

به پوزخندش نگاهی کردم و در جواب کنایه‌اش گفتم:

-بهت نمیاد معین گوش بدی!

-اون بماند قضیه این آهنگش بسیار زیباست!

-نه انگار خیلی مشتاقی بمیرم؟

لبانش را جمع کرد و با ابروهای بالا رفته گفت:

-من بدون لباس گرم زنده موندم پس شما هم با دوتا پالتو ضخیم زنده می‌موندی که
البت هم موندی؛ ولی از حق نگذریم عجب خوش شانسی بوده اون یارو روز اول
عروسه مرده غرغراش به تنش نخورده!

-با اون ریش حذب الهیت انقدر معین معین نکن!

-مگه ما دل نداریم؟

-نه!

بلند شد و بدون اینکه حرفی از کار دیشبم بزند کت را از رویم برداشت و به تن کرد.

-خیلی خب کارتون خوابی بسه بریم خونه!

به اطراف نگاهی کرد و ادامه داد:

-هر چند همون کارتونم نصیبمون نشد!

با هر زحمتی که بود بلند شدم و در چشمان مبهمش نگاه کردم.

-من نمیام تو هر جا دلت می خواد بری برو!

رو برگرداندم که به سرعت جلویم آمد.

-کجا؟!!

با تخیسی تمام به چشمان خشمگینش نگاهی کردم و گفتم:

-به توچه؟! ها؟ تو چه کارهی منی؟ برو رد کارت!

پسش زدم و با تنی کوفته به سختی چند قدم جلو رفتم که باز جلویم آمد. عصبی فوتی کردم.

-چیه؟

-برگرد خونه حرفات رو به خانوادت بزن!

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-فکر می‌کنی نزدِم؟! اونا این زندگی که من می‌خوام نمی‌خوان! تو هم برو دنبال کار زندگیت همینجوریش محفل نیش کنایم به راهه، مونده فقط مامانت به جونم بیفته.

خواستم برای بار دیگر کنارش عبور کنم که به کوله‌ام چنگ زد و آن را از دوشم پایین کشید.

-اصلا فهمیدی دیشب من چی گفتم؟

قلبم به درد آمد، اما من خیلی وقت بود تصمیم را برای ما نشدنمان گرفته بودم! پس گستاخ شدم مثل روزهای که نمی‌خواستم ولی برای پنهان کردن آنچه درونم بود شدم.

-من مسئول دل شما نیستم! خودت که گفتی من همه‌ی فکرم پی دنیایی خودمه

پس توقع بی جا نداشته باش!

-کمتر برای من نقش بازی کن!

-برو بابا!

کوله‌ام را از زمین برداشتم.

-لیلی!

-هان؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-اونی که این مدت پای عشق حرف خورده منم. برای من این بازیا رو راه ننداز. همه فهمیدن چشم این دیوونه دنباله توهه ولی تو هیچ تو فکرم نیستی!

از عصبانیت نفس نفس می‌زد. سرش را نزدیک آورد و گفت:

-باید مسائل بین خودت و خانوادت رو حل کنی! تا آخر عمرت می‌خوای توی این پارتی و اون پارتی باشی؟!

-چشم امردیگه؟! می‌خوای سر راه که میریم خونه یه چادر گلدارم بگیریم شبم شما و آقاسید همراه بهنوش خانم بیاید برای امر خیر؟! البته بهنوش خانم اگر از دوستنش سخته نزنه!

از لحن تمسخر آمیزم به شدت دلخور شد.

-خیلی نفهمی!

-نفهم‌تر از من تویی که عاشق این نفهم شدی!

-آخه دختر می‌خوای الان چیکار کنی؟ هان؟!

شانه‌ای بالا انداختم.

-میرم پیش دوستم!

-ریحان؟

-اره!

سری تکان داد سپس بار دیگر نگاهم کرد.

-ایشونم دیشب با حال داغون دستگیر کردند. البته تنها نبودند و در کنار وضع اسفناک خودشون باهاشون مواد هم بود. تازه توی ماشینش هم زهرماری پیدا کردن. مادرشم بعد از فهمیدن این قضیه از پدرش شکایت کرده!

-چی؟! ریحان اهل مواد نبود!

-حتما مال دوستاش بوده!

پوفی کردم. بعید نبود؛ او با همه مدل آدمی می‌گشت. عملا نه جایی و نه کسی را داشتم.
-لیلی!

نگاهش کردم.

-فقط یه مدت کوتاه به من و خودت فرصت بده!

عصبی شدم؛ هم از موقعیتم هم از حرفایش!

-چی میگی تو؟ من و تو هیچ وجه تشابهی نداریم! من حتی نمازم نمی‌خونم می‌فهمی؟ اصلا می‌دونی چه حرفی باید بخوری سر انتخاب من؟ چی با خودت فکر کردی تو آخه؟ نه من می‌تونم تغییر کنم نه تو می‌تونی زندگی من تحمل کنی.

متقابل عین خودم داد زد.

-سیگار کشیدن رو نگفتی.

متعجب نگاهش کردم که بحث را به قبل برگرداند و گفت:

-مگه من چی خواستم؟ گفتم پاشو برو چادر بنداز سرت؟ کسی با علایق تو مخالف نیست با راهی که برای رسیدن به علایقت انتخاب کردی مخالفن! هم تو هم من خوب می‌دونیم هم رو دوست داریم، پس انقدر حرفای بی‌خود نزن. تو نوازندگی رو می‌خوای خیلی خب تو از راه درستش تلاش کن کنارتم!

خندیدم که گفت:

-چیه؟

از مسخره بودن حرفات بگذریم فقط اونجاش باحال بود که گفتی هم تو هم من می‌دونیم همو می‌خوایم. آخه دیوونه چی من و تو به هم می‌خوره؟!

خندید و گفت:

-دیوونه‌تر از من تویی که عاشق این دیوونه‌ای!

پوزخندی زد.

-مهدی کم داری، خیلی هم کم داری!

-تو چرا انکار می کنی؟!

انگار راهی نبود.

-مهدی آسون نیست!

لبخندی از پیروزی اش زد و گفت:

-می دونم؛ ولی سخت تر از به راه آوردن تو نیست!

به چشمانش نگاه کردم که صادقانه حرف هایش را ادا می کرد.

-چرا تو خانوادت مصمید منو به راه بیارید؟

-چون ذاتت پاکه!

سری تکان دادم و آرام گفتم:

-زکی! خسته نباشید.

-قبوله؟!

کلافه گفتم:

-قبوله!

خندید و سرش را پایین انداخت. تازه می فهمم خنده هایش چقدر برایم شیرین و خواستنی بود!

-خب بریم خونه، به اندازه کافی شاکی شدن تا الان!

با طعنه گفتم:

-مگه گزارش ندادی؟

برخلاف لحن من با صداقتی ذاتی گفت:

-چرا صبح دم اذونی به بابا زنگ زدم. بیا زود بریم که به ترافیک هفت صبح نخوریم.

پشت به من راه افتاد؛ اما من همان جا ایستادم و به راه رفتنش خیره شدم چیزی

نگذشته بود که برگشت و نگاهم کرد.

ز

-چرا نمیایی؟

-الان نریم!

-بالاخره که چی؟!

-شب بریم، الان نریم!

-خب الان کجا بریم؟

-بریم یه جا صبحونه بخوریم من گشنمه!

چند قدم رفته را برگشت.

-لباسات خیسه لیلی سرما می خوری!

-یکم راه رفتم خشک میشه.

-هوف! خیلی خب بریم.

آرام و نرم بر روی زمین سر زمستان به راه افتادیم. در کوچه‌ها و خیابان‌های که روزی شاید تنهایی عبور کرده بودم امروز با او قدم می‌زدیم. حرفی نمی‌زدیم؛ اما همین بودنمان گرما بود و سوز سرما را از ما دور می‌کرد. به نظر امروز کمی روشن‌تر و آسمانش مهربان‌تر بود! شاید هم من اینطور می‌دیدم. گه گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کردم که آرام به مستقیم نگاه می‌کرد. همین خوب بود که حرفی نبود و در آرامش هم را داشتیم.

صبحانه را در کافه‌ای کوچک خوردیم. برای چندین ساعت کنار بخاری نشستیم سپس با توافق به سمت خیابان انقلاب رفتیم. بین قرفه‌های کتاب مدام سرک می‌کشیدم و گاهی هم کنار دست فروش‌ها نشسته و کتاب می‌خواندم. مهدی هم کمی عقب‌تر از من به واری کتاب‌ها مشغول بود. با ل*ذت بین کتاب فروشی‌ها پرسه می‌زدیم و او را به دنبال خود می‌کشیدم. تا نزدیک‌های غروب آنجا بودیم. به قدر کافی از سرمای دیشب بدنم کوفته بود که با این همه فعالیت حس می‌کردم دیگر جانی در پاهایم نیست. مهدی پس از خواندن نمازش تاکسی گرفت و به سمت خانه حرکت کردیم. در دلم آشوبی بود ذهنم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. سر انگشتانم از سرما یخ زده بود. جمع‌شان کردم تا کمی با کف دستم گرم شوند. با مهدی سرکوچه پیاده شدیم. با استرس به سمتش برگشتم و گفتم.

-تو جلوتر برو.

اخمی کرد و گفت:

-کی رو می خوای گول بزنی؟ همه که می دونن!

پوفی کردم و گفتم:

-ولی...

خندید و میان حرفم آمد.

-ولی نداره بیا بریم دیگه!

باز هم قدمش شدم و شانه به شانه اش به سمت خانه حرکت کردم. کوچه خلوت و آرام بود. عجیب بود، ولی برای ما یک خوش شانسی بزرگ تلقی می شد. کنار در حیاط که رسیدیم مهدی نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

-کلید داری؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان دادم و مشغول گشتن در کوله‌ام شدم. آنقدر درهم برهم بود که کلافه شدم هر چه محتویاتش را زیر رو کردم حتی صدای کلید هم به گوشم نخورد.

-مطمئنی هست!؟

سرم را بلند کردم و به لبخندش نگاه کردم. عاجز گفتم:

-بوده!

خندید و سری تکان داد. خم شدم و سرم را در کوله‌ام کردم که بالاخره سر انگشتان
یخ زده‌ام کلید را لمس کرد. با خوش حالی کلید را روبه روی صورتم گرفتم و گفتم:

-ایناهاش!

مهدی با لبخند به کلید نگاه کرد.

-خست...

-سلام آقا مهدی!

هر دو شوکه شده و متعجب به مرکز صدا نگاه کردیم. دو مرد جا افتاده و یک پسر
جوان با کت و شلوارهای رسمی. صاف ایستادم که متوجه چند خانم چادری هم
شدم. یک لحظه با خود گفتم گشت ارشاد خانوادگی؟!
مهدی زودتر از جلو رفت و با آقایان دست داد.

-سلام آقای محرابی، خوب هستید؟

یکی از آن دو مرد جا افتاده که محاسنش کاملاً سفید شده بود، با لبخندی عمیق دست مهدی را فشرد و گفت:
-سلامت باشی بزرگ مرد!

مهدی سر به زیر با تکان دادن سر به سمت خانم‌ها گفت:

-سلام علیکم، خیلی خوش آمدید!

نگاه‌ها از مهدی به سمت من چرخید که با لبانی وا رفته به آن‌ها خیره بودم.

یکی از خانم‌ها با لبانی خندان و صورتی بسیار مهربان جلو آمد و گفت:

-سلام خانم خانما!

شرمگین سلامی کردم و سرم را پایین انداختم که همان خانم خطاب به مهدی گفت:

-مادر نگفته بود برای شما هم آستین بالا زدن!

نگاه متعجبم را به زن سپس به مهدی دادم. مهدی با لبخندی که هم از شرم و حیا بود هم جوابی نداشت اشاره به سمت در کرد و گفت:

-بفرمایید.

پس از ورود آن‌ها رو به مهدی که رو به رویم قرار داشت آرام گفتم:

-اینا کین؟!

دستش را به معنای هیس بالا برد و در حالی که داخل می‌شد گفت:

-خاستگاریهای معصومه!

ابروی بالا انداختم و پشت سرش وارد خانه شدم. مهدی مشغول تعارفات معمول بود. به سرعت به سمت در خانه‌شان رفت و با گفتن یاالله مهمانان را به داخل راهنمایی کرد. کم‌کم صدای خوش آمد گویی اهالی خانه به مهمان‌ها بلند شد. مهدی در درگاه در به سمت من که وسط حیاط بلاتکلیف ایستاده بودم نگاه کرد.

-می‌خواهی پیام باهات؟!

خندیدم. از همین الان قهرمان قصه شده بود!

-نه باید خودم حل کنم!

سری تکان داد و چند قدم به سمتم آمد.

-سعی کن آرام باشی و یکم جو فعلی رو درک کنی!

روی پنجه پاهایم بلند شدم و خیره در چشمانش گفتم:

-چرا فکر می‌کنی به حرف‌ها گوش میدم؟!

به قلبش اشاره کرد.

-به این و انتخابش ایمان دارم!

پوزخندی زدم و به سمت خانه رفتم. چشمانش پاهای پر استرسم را بدرقه می‌کرد. در ظاهر بی‌خیال و محکم قد برمی‌داشتم اما در باطن من خیلی وقت بود فرو ریخته بودم. در را گشودم و داخل شدم. به محض ورودم نگار با چشمان متعجب مقابلم قرار گرفت. چند لحظه خیره نگاهم سپس به سرعت به سمتم آمد. دستی بر دهانم و با دست دیگرش به داخل آشپزخانه هلم داد.

آنقدر عملش سریع اتفاق افتاد که زبانم بند آمده بود. هنوز گیج بودم که صدای خسته‌ی علی را شنیدم.

-نگار من میرم دیگه خبری شد سریع زنگ بزن!

نگار با لحنی که سعی داشت واقعی به نظر بیاید گفت:

-باش حتما برو خدا به همراست.

دیگر صدایی نیامد تا اینکه در خانه بسته شد. بعد از گذشت پنج دقیقه نگار در آشپزخانه را گشود.

-علیک سلام ور پریده!

دستانم را به کمر زدم.

-مگه می داری؟ این کارا چیه می کنی؟!

چشم غره ای نثارم کرد.

-نفهم، هیچ خوشم نمیاد شوهرم قاتل تو بشه ها!

سری تکان دادم و از کنارش عبور کردم. همزمان که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

-آدم سالم گرفتار نشدم. آخه یکی نیست بگه شوهر تو مالِ آدم کشته؟!!

پشت سرم به اتاق آمد گفت:

-خبه خبه هیچی بهت نمی گم بد شوهرم رو نگو که موهات رو می کشم!

کوله ام را روی تخت انداختم و با لبانی خندان رو به نگار گفتم:

-چه خبر؟

جلو آمد و گوشه تخت نشست.

-فعلا که شما تیترا خبرهایی، بعدم معصومه!

با خنده ادامه داد.

-وای نبودی بهنوش خانم ببینی چه شکلی بود وقتی فهمید مهدی اومده دنبالت!

یک دفعه جدی شد.

-البته شوهر جان ما هم کمی بهش برخورد کرده بود، ولی به نظرم مهدی بهترین گزینه بود!

کنارش نشستم و به چشمان درخشانش نگاه کرد.

-مامان خیلی ناراحته؟! یاس کجاست!؟

غمگین گفت:

-یاس خوابه، زن عمو هم دیشب تا صبح گریه کرد، عمو هم اصلا خونه نیومد. صبح
یه سر اومد توی اتاقش بود تا بعد از ظهر که باز بیرون رفت. نه حرفی زد نه چیزی
خورد. علی دیشب وقتی فهمید گرفتنت می‌خواست دیوونه بشه به زور گریه و
التماس حریفش شدیم.

پوفی کردم. خیره در چشمانش گفتم:

-تو نمی‌خوای دعوا کنی؟!

نفس عمیقی کشید و شانه‌ای بالا انداخت.

-خب فکر می‌کنم باید علی و عمو عین سیدمصطفی و مهدی یکم با تو منطقی
برخورد کنن تا اوضاع بهتر بشه. سخت‌گیری و تعصب زیادشون تو رو سرکش‌تر
می‌کنه!

ضربه‌ای حواله‌ی شانه‌ام کرد و جدی گفت:

-هر چند جناب عالی هم هیچ کاریت درست نیستا!

برخاستم و در اتاق قدم زدم.

-مامان الان کجاست؟!

ابرویی بالا انداخت با حالتی خاص گفت:

-رفت کمک بهنوش خانم!

سپس با لبخندی بدجنس ابروهایش را بالا پایین کرد.

-خب بفرما چطوری خر شدی؟! بگذریم خر مادرزادی!

اخمی مصلحتی کردم.

-زهرمار! آخرش که عروسی.

بلند خندید.

-به حلقه که نرسیدی؟!

چشمانم را درشت کردم و توبیخی نگاهش کردم.

-نگار!

-چیه خب؟!

-درد نگیری!

برخاست و به طرف در رفت که گفتم:

-کجا؟!

با عشد*وه تابی به سر و گردنش داد.

-دعوتم خاستگاری!

زدم زیر خنده که جدی گفت:

-به قیافت بخند! داری عروسشون میشی و دعوت نکردن... نوچ نوچ از همین الان آدم حسابت نمی‌کنن.

دست بردم چیزی پیدا کنم که به سمتش پرتاب کنم؛ اما او فرزند را بست و فرار کرد.

به روی تختم دراز کشیدم. کوفتگی حاصل از سرمای دیشب و پیاده‌روی امروز بدنم را

متلاشی کرده بود. جانی در بدنم نبود که حتی لباس‌هایم را عوض کنم. چشمانم کم‌کم گرم می‌شد و من در این فکر بودم چه باید به آن‌ها بگویم؟ من و مهدی توافقی راجع به آن که چه بگویم نکردیم. لبخندی از یاد آوری مهدی بر لبان خشکم جا خوش کرد. خیالش هم برایم زیبا بود چه رسد حقیقتش!

با شنیدن صدای علی که انگار از شیفت برگشته بود چشمانم را گشودم. به ساعت که ده صبح را نشان می‌داد نگاهی کردم. خواستم برخیزم؛ اما گرفتگی تمام عضلاتم مانع شد. با هر زحمتی بود نشستم. صدای علی به سمت اتاقم نزدیک می‌شد. تلاش من برای ایستادن و گشودن در در یک لحظه به وقوع پیوست.

ناتوان از تلاش بیهوده دوباره نشستم. با اخم و چشمانی دلخور به من که رنجور در تخت فرو رفته بودم خیره شد.

قدمی جلو آمد. انگشت سبابه‌اش را رو به روی صورتم تکان داد و گفت:

-از امروز آبروم رو قی کردم! فقط این رو بدون...

صدایش تن بلندتری گرفت و ادامه داد.

-هر قبرستوتی میری برو؛ ولی وای به حالت مامان یا بابا طوریشون بشه زندت نمی‌دارم! این آخرین حرفمه، دیگه من و تو هیچ کاری با هم نداریم.

راه آمده را رفت. انگار که اصلا نیامده بود! ولی نه آمده بود. بر دهانم ناهلیم را، خورد کردن کمر پدر و مچاله شدن مادر را کوبید و رفت. نفس‌هایم جان گرفته و پر توان مشغول رفت و آمد شدند. دستی به صورتم کشیدم، صداها حاکی از رفتن علی و خانواده‌اش بود. تنم هنوز به نواختن ساز مخالفش ادامه می‌داد. بعد از گذشت تقریباً نیم ساعت با مشقت برخاستم و از اتاق به مقصد آشپزخانه خارج شدم.

مادر در گوشه‌ای از آشپزخانه کز کرده بود و آرام اشک می‌ریخت. هر آبادی که در دل خراب شده‌ام بود ویران شد و فرو ریخت! در چشمانم سوزش اشک را احساس کرد، با قدم‌هایی سست به کنارش رفتم.

-ما...مان

صدای گریه‌اش بلندتر شد. سرش را بالا برد و گفت:

-ای خدا من چیکار کردم باید هر روز تو جنگ خونوادم بسوزم!

سرم را روی شان‌هایش گذاشتم.

-غلط کردم، گریه نکن! دیگه نمیرم...

هم‌پایش گریه کردم. بعد از چند دقیقه دستم را گرفت و التماس گونه با چشمانی به اشک نشسته گفت:

-تو رو به فاطمه‌ی زهرا قسم چی به بابات گفתי داغونه؟ برو باهاش حرف بزن، آه پدر
به زمین گرمی می‌زنه!

دوباره گریه‌اش جان گرفت. با دست به سرم کوبیدم، یاد آن شب و رفتارم حالم به کل
خراب کرد.

با صدایی که انگار متعلق به فرد دیگری باشد گفتم:

-بابا کجاست!؟

با گوشه‌ی روسری اشک‌هایش را کنار زد و هق هق کنان گفت:

-نمی...دونم، صبح... باز... رفت.

با تنی بی‌جان و خسته به سختی بلند شدم. قبل از خروج از آشپزخانه به سمت
مادر برگشتم و گفتم:

-درستش می‌کنم تو رو خدا گریه نکن!

فقط سرش را تکان داد.

چشم بستم و از آشپزخانه خارج شدم.

به اتاق رفته و مشغول تعویض لباس شدم. گوشی موبایلم که در این یک روزه هیچ سراغش نرفته بودم را از کوله‌ام بیرون کشیدم و آهسته از خانه خارج شدم.

سنگینی و درد شدید در سرم احساس می‌کرد که با بدن کوفته باعث آزار بیشتر شده بود. دستی به صورتم کشیدم و از پلکان پایین آمدم. در ذهنم چیزی قوت گرفت. شاید سید مصطفی بداند پدر خانه را به مقصد کجا ترک می‌کند. پاورچین پاورچین به سمت در خانه‌یشان رفتم و چند تقه به در نواختم. چند لحظه‌ای نگذشته بود که خود سید مصطفی ظاهر شد.

با لبخندی وا رفته سلامی خجل کردم.

-سلام از ماست. بیا تو!

به چشمان مهربانش نگاهی کردم.

-نه مزاحم نمیشم، فقط خواستم ازتون بپرسم از بابا خبر ندارید؟!

چشمانش کمی رنگ به رنگ شد. محبت جایش را به تعجبی خنثی داد.

-چیزی شده مگه؟!

سرم را پایین انداختم و با صدای آرامی که بعید می‌دانستم شنیده شود، گفتم:

-باید باهاش حرف بزنم!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-یه چندا عذرخواهی بدهکارشم!

سپس نگاهم را بلند کردم. چشمان سید مصطفی باز هم رنگ سابق را گرفت.

-این یکی دو روز میره مسجد کمک میرزا یوسف بانی مسجد انگار مسجد یه تعمیراتی داره.

لبخندی بر لبانم نشست.

-ممنون!

چشمانش را آرام باز و بسته‌ای کرد سپس با یک خداحافظی فوراً به سمت مسجد راهی شدم. در مسیر با خودم حرف‌هایم را مرور کمی مرور کردم که بگویم رفتنم به آن پارتی اشتباه و آن جنجالم اشتباه‌تر بود! یا نه فقط بگویم غلط کردم و... در سرم صدها نمونه ردیف شده بود ولی قلباً راضی نبودم؛ چون به نظرم آن‌ها هم باید کمی مرا درک می‌کردند. از یک طرف مهدی و طرف دیگر اشک‌های مادرم و ادارم می‌کرد

برای مدتی بر آرزوهایم مهر سکوت بزنم تا شاید از این همه تنش رهایی یابم. هرچند مطمئن بودم این آخر قصه‌ی ما نیست!

پدر آنجا مشغول مرتب کردن حیاط و جمع جور کردن وسایل تعمیرات بود که با دیدنم قدمی پیش گذاشت.

-سلام.

نگاهی به من که با تردید رو به رویش بودم انداخت و گفت:

-برو خونه بعد میام.

بدون هیچ مقاوتی قبول مرده و راه آمده را بازگشتم. تا ساعت دو منتظر بابا شدم، ولی از برگشتش خبری نبود مادر گوشه‌ای هال مشغول پاک کردن سبزی قورمه بود. کم‌کم داشت خوابم می‌گرفت به اتاقم رفتم با خودم گفتم کمی چشمانم را می‌بندم پدر که آمد فوری بیدار می‌شوم؛ اما خواب سمج‌تر از این حرفا بود مرا به اعماق خود کشاند. با خواب‌های پریشانی از خواب پریدم موهایم به دلیل عرق بسیار به گردنم چسپیده بودند. با کش موهایم را پشت سرم محکم بستم و از اتاق خارج شدم همزمان گفتم.

-مامان بابا هنوز نیومد...

با دیدن مهدی که در کنار پدر مادر در حال صحبت هست حرف در دهانم ماسید و

متعجب به او خیره شدم. مهدی نگاهم کرد اما فوری چشم گرفت. مادر صدای شماتت بارش را به طرفم اشاره کردم. با واری خود به اینکه بدون پوشش بیرون آمده‌ام پی بردم.

فوری عقب گرد کردم و به اتاق بازگشتم. بعد از چند دقیقه صدای خداحافظی مهدی آمد.

پدر سرش پایین بود مادر یواش برایش حرف می‌زد.

-برای چی اومده بود؟!

پدر بدون حرف اشاره کرد بنشینم. مطیعانه نشستم.

-مهدی تورو خاستگاری کرد.

خب شاید چیز عجیبی نبود به ظاهر ولی سرعت عمل مهدی متعجبم کرد.

-چی؟

مادر نگاهم کرد و گفت:

-می‌خواد باز بره سوریه گفت قبل رفتن حرف دلش رو بزنه بعد برگشتنش با

خانوادشون بیان.

عجب این مهدی خارق‌العاده بود! آخر من چگونه همه‌ی این‌ها را هضم کنم؟! سرم
سوت کشید یعنی چه؟! پدر دستی به زانو زد و برخاست.

-خانم من میرم مسجد نزدیک اذونه!

مغزم به سرعت فعال شد و هشدار می‌داد. با عجله برخاستم و به دست پدر
را چنگ زدم.

-بابا!

برگشت و به چشمانم نگاه کرد.

-ببخشید.

آرام و شمرده گفت:

-شاید پدر خوبی به نظرت نبودم؛ اما من همه‌ی تلاشم رو کردم.

دستش را آرام از دستم بیرون کشید و رفت.

مادر دستی به شانهام زد و گفت:

-کم کم درست میشه!

ب*وسه‌ای هرچند تلخ و با بغض برگونه‌ی مادر نشاندم و به اتاقم رفتم. روی تخت نشستم. به کدام مسئله باید فکر می‌کردم؟! موسیقی، نوازندگی در سفره خانه، ریحان، مهدی، رفتنش یا خانواده‌ام؟! گیج و مستاصل پتو را در دستانم مچاله کردم و فشار دادم. کمی بعد موبایلم به صدا درآمد. به سمتش رفتم مهدی بود.

-بله.

-سلام بانو!

با لحن شوخ و سرزننده‌اش عصبی شدم و گوشی را قطع کردم. دوباره رو تخت نشستم. اصلا این آدم فکر هم می‌کردم؟! چشمانم را محکم بستم که باز صدای گوشی در آمد با خشم برداشتم. اما قبل از اینکه سرش فریاد بزنم مچم را خواباندم.

-می‌دونستی بانو خیلی دوستت دارم؟!!

آب سردی انگار سرتا پایم را در آغ*وش گرفته بود. نفس‌هایم به دست و پا زدن افتادند. باز صدای خنده‌اش در گوشی به طنین درآمد.

-فحش می‌خوای بدی تو دلت نده.

با نفس عمیقی بی سر و صدا به حال پریشانم مسلط شدم و گفتم:

-راسته باز می‌خوای بری سوریه؟!

-اهوم!

بلند و عصبی گفتم:

-زهرمار، مگه تازه برنگشته بودی؟!

بلند و رها خندید.

-پرده گوشم پاره شد.

باز هم به نفس‌نفس افتادم اما اینبار از خشم.

-خیلی نفهمی!

-بانو مگه چیکار کردم؟!

-چیکار؟! خیلی پرویی!

-خب شغلمه چیکار کنم؟!!

رامش شدم و مظلوم گفتم:

-یعنی مجبوری باید بری؟!!

-نه فرم پر می‌کنم!

خواستم دادی بر سرش بکشم که سریع گفت:

-نه نه حیف گوشم به درک حنجرت خراب نکن!

بعد باز خندید.

-دیوونه!

جدی شد و آرام گفت:

-احمدآقا باهات حرف زد!

تازه خاستگاری اش یادم آمد.

-خفه!

باز خندید و همان طور که می خندید گفت:

-ببخشید اول از خودتون نپرسیدم چون بخوای نخوای بیخ ریش نداشتم.

-کوفت، ببینم تو میری سوریه چیکار می کنی؟!!

-هیچی والله آبمیوه باز می کنم میدم دست بچه ها چطور؟!!

-خیلی ملوسی!

باز هم خنده ی بلندش گوش هایم را فرا گرفت.

-خب چی بگم؟

-کی برمی گردی؟!!

-عین دفعه قبل نیست زودتر برمی گردم. سوغاتی نمی خوای؟!!

-چرا یکی از اون آبمیوه‌ها رو کش برو برای من بیار.

-چه طعمی؟!

-زهرا مار!

شاداب گفت:

-ای بروی جفت چشم!

-دراد الهی!

-اِ بانو!

-دیگه مزاحم نشو!

-قراره پس فردا برم قبلش حتما باید یه صحبتی رو در رو با هم داشته باشیم.

-اکی.

-شبت خوش یاعلی.

-بای.

نگار و علی نهار دعوت بودند. به گفته نگار با کلی عش*وه قهر و آشتی راضیش کرده بود با من آشتی کند و همه از نو شروع کنیم. دور سفره کنار هم نشسته بودیم. شبیه قبل نبود چون قبلی دیگر وجود نداشت یک صفحه کاملاً جدید! لبخند روی لب همه و رضایت از چهره همه می‌بارید. پس از صرف نهار علی و نگار یاس کوچک را که به خواب رفته بود در آغ*وش گرفته و به خانه رفتند. به اتاقم بازگشتم. اولین روز با رضایت خوب گذشت. رو به روی آینه ایستادم، بعد از مدت‌ها لبخند روی لب‌هایم نشسته بود. به آینه لبخندی عمیق زدم که موبایلم به صدا در آمد.

-الو؟

-لیلی.

-ریحان تویی؟ این شماره کیه؟

-جدید گرفتم.

چشمانم درشت شد؛ اما با یادآوری اینکه مسبب تمام بدبختی‌های بی‌فکری‌های او بود. ولی او هم یک قربانی بود. به خودش هم بد گذشته بود، همین باعث شد

طغیان درونم فروکش کرد.

-خوبی؟!

با بغض گفت:

-نه خوب نیستم! تو رو خدا بیا پیش...

و زیر گریه زد. دودل بودم، دلم را به دریا زدم.

-باشه، تو کجایی؟!

-خونه خودم!

-اکی، قبل اومدم خبر میدمت.

-منتظرتم.

و قطع کرد. مغموم روی زمین پایین تخت چمباتمه زدم. هنوز یک دقیقه هم از زنگ
ریحان نگذشته بود که دوباره موبایلم به صدا در آمد. این بار مهدی بود. شاد و
سرزنده گفت:

-سلام بانو، مشغول بودی!

سلام کردن به کل یادم رفت.

-ریحان زنگ زده بود.

لحنش محکم و جدی شد.

-خب؟

-حالش خیلی بد بود گفت می‌خواه برم پیشش.

-اهوم، با خانواده هماهنگ کن یه سر برو پیشش.

از اینکه مخالف نبود و ناراحتم نمی‌کرد خوش حال شدم.

-الو پشت خطی؟

-اره!

-خواستم بگم یه توکه پا بیا پایین چند کلمه حرف بزنم!

-هان؟!

-حرف، حرف بزنیم؟!

آب دهانم را فرو بردم.

-زشته برو!

-مامانم نیست، بقیه هم پایه‌ان!

به خنده افتادم.

-تو که جرئت نداری و از مادرت می‌ترسی چرا خلاف می‌کنی؟

-خلاف چیه؟ با اجازه بزرگتا خواستم یه چند کلمه حرف بزنم!

-پس چرا مامانت نیست می‌خوای حرف بزنی؟!

-ای بابا، تو بیا توضیح میدم.

-باش.

قطع کردم، لباسم را مرتب کردم و به حیاط رفتم. روی تخت نشسته و دستانش را روی زانه به هم گره زده بود. کنارش ایستادم و با صاف کردن گلویم ورودم را اعلام کردم. سرش را بلند کرد. لبخندی نثارم کرد سپس همزمان که اشاره به نشستنم می کرد خود را به گوشه تخت کشاند.

-بشین.

با فاصله بسیار روی تخت نشستم و به رو به رو چشم دوختم.

-خب...

زیر چشمی نگاهش کردم سرش پایین بود.

-ادامش؟! پشت تلفن که خوب بلبل زبونی می کنی!

خندید و گفت:

-راستیاتش گفتم قبل رفتنی یه چیزای رو خودم بهت بگم. اول راجع مادرم، هر چی گفت، هر کاری کرد، فقط سکوت کن و مقاوم باش برگردم حل...

میان حرفش رفتم.

-اول مادرت رو راضی کن!

-اول و آخر نداره اون راضی نمیشه!

-خب پس...

میان حرفم آمد و گفت:

-فعلا اجازه بده! خب اینکه با خانوادت همین جور خوب بمون، راجع به موسیقی هم وقتی برگشتم خودم هر جا که خواستی برای کلاس یا اجرا بری کمکت می‌کنم!

-پوف، همین؟!!

متعجب نگاهم کرد.

-نصیحتی، تذکری چیزی...

-ام یه چیز دیگه هم هست.

سرش را پایین انداخت با دست پشت کله‌اش را خواراند.

-از اونجای که خاطرت عزیزه قول بده بهم کاری نکنی همه اذیت بشن. حتی کاری

که اخم روی پیشونی خودت بیاره!

با اخمی ناخودآگاه نگاهش کردم که سرش را بلند کرد.

-قول؟!-

لبخندی به مظلومیت‌اش زدم.

-خیلی خب قبول!

نفسش را بیرون داد و برخاست.

-خب دیگه تمام شد حرفام همین‌ا بود.

متقابل من هم برخاستم.

-اکی!

-شاید تا فردا که بخوام برم نشد همو ببینیم دیگه خوبی بدی دیدی حلال کن.

-بهش فکر می‌کنم.

دمق گفت:

-واسه بله دادن فکر نکردی برا حلالیت می‌خوای فکر کنی؟

-مگه من به تو جواب بله دادم؟

-هان؟!

به سمت خانه رفتم و گفتم:

-برو اول مادرت رو راضی کن بعد بیا واسه جواب.

-خیلی نامردی!

خندیدم؛ اما برنگشتم خنده‌ام را ببیند. وارد خانه شدم حواسم جای دیگر سیر می‌کرد که به مادر برخورد کردم.

-وا چته لیلی؟

خنده‌ام را سامان دادم و گفتم:

-هیچی!

مادر با چشمان مشکوک نزدیک شد.

-مهدی حرفاش رو زد؟!

-انگار راستی راستی از همه بزرگترا اجازه گرفته!

مادر عقب رفت مهربان گفت:

-پسر خوبیه!

لبخندی زدم که ناگهان یاد ریحان افتادم.

-آ راستی ریحان زنگ زد حالش خوب نبود گفت یه سر برم پیشش، مهدی هم

گفت به شما بگم بعد اگه شد برم.

عمدا حرف مهدی را هم زدم که راضی شود.

کمی دست دست کرد و گفت:

-برو، میگم علی بعد بیاد دنبالت.

لخندی دیگر زدم و به اتاقم رفتم. به ریحان خبر دادم و مشغول پوشیدن لباس هایم

شدم. همزمان که به تاکسی محل زنگ می‌زدم از اتاق بیرون زدم و در حال بالای سر مامان ایستادم.

-مامان خواستی علی رو بفرستی خبرم کن!

-باشه، تو هم مراقب خودت باش.

-باش.

مشغول پوشیدن کفشم بودم که متوجه شدم مهدی مشغول آب دادن گل‌ها است. با شنیدن بسته شد در برگشت.

-داری میری؟

-اره!

-صبر کن برسونمت.

خواست شیر آب را ببند که بی‌تفات به سمت در حیاط رفتم و گفتم:

-تاکسی گرفتم.

-چرا؟

-شما برو مادرت رو راضی کن!

پکر شد.

-سوزنت رو این جمله گیر کرده نه؟!

از در خارج شده بودم اما سرم را تو آوردم و محکم گفتم:

-آره!

در را به شدت بستم و سوار تاکسی شدم.

روی مبل نشستم. ریحان رو به رویم با شکل شمایی مشوش نشسته بود و مدام آب بینی اش را بالا می کشید.

-بسه دیگه تعریف کن ببینم!

-اون آرنیکای عوضی دعوتم کرد خودشم لوم داد اون آت اشغالای هم که تو ماشین

بود کار خودش بود.

متعجب گفتم:

- شما که باهم خوب بودید!

- کدوم رقیب رو دیدی باهم خوب باشن؟!

- رقیب؟!

دیگر ادامه نداد و من را با سوال‌های بسیار رها کرد. جریان صحبت را بعد از مدتی تغییر داد.

- مامان و بابا کاملاً طردم کردن! اون یارو مثلاً بابا که از خداهش بود مامانم کم مونده چادر سرم بکشه زدم بیرون از اون خونه کوفتیش!

بلند شد و همان طور که راه می‌رفت گفت:

- این خونه و ماشینم اگه به اسمم نبود ازم می‌گرفتن! آقا لطف کرده جریمه ماشین داده بعد با پرویی میگه همین که آزادت کردم برو خداروشکر کن! لعنتی...

با پا به گلدون کنار تلوزیون کوبید و فریاد زد.

-اگه اون دوتا زندگیشون خراب نبود من حال و روزم این نبود!

بلند زیر گریه زد. نشست روی زمین و با گریه مخاطب قرارم داد:

-تو بگو من مقصرم یا اونا که هر کدوم یه گوشه چوپیدن! اون روز که مهر بچه طلاق رو این پیشونی لامصب زدن نفهمیدن این دختر آینده نداره!؟

محکم به سر و صورت خودش می زد. حالش برایم غریب نبود همین چند شب پیش تا مرز جنون رفتم! بلند شدم و کنارش نشستم.

-فکر می کنی چی خواستیم که انقدر برای مردم بد و زشت اومده!؟

با حق حق گفت:

-م...ن فق...ط آ...را...مش می...خواس...تم!

دستم را دورش حلقه زدم و او را به خودم چسپاندم. من هنوز هم مشکلاتم را داشتم فقط با چند وعده مهدی دلم کمی روشن شده بود؛ اما ریحان همان وعده ها را هم نداشت. چقدر دردناک است در آن جشن ها و هیاهوها به دنبال آرامشی که در خانه نیافتی باشی! چهره رها در چشمانم رنگ گرفت. چقدر دخترها باید بشکنند تا خانواده ها بفهمند آنچه می خواهند فقط کمی توجه، حمایت و محبت است؟! اگر همین حمایت مهدی را خانواده ام از من می کرد هیچ وقت به این راه کشیده

نمی‌شدم! اگر کسی بود به ریحان و رها محبت نشده را مجانی هدیه می‌داد و یا کمی باعث گرمی دلشان می‌شد هیچ وقت روزگارشان این نبود. ریحان برای آبرو یا دستگیر شدنش نمی‌گریست، او برای زخم دلش که سرباز کرده بود می‌گریست. او آنچه را که می‌خواست نداشت، پدر و مادری که دستش را بگیرند و صفحه‌ی سفیدی را جلویش بگذارند. او باید برای همیشه تنها و بی‌کس به این خانه بیاید، با بغض غذای سردش را بخورد، با ترس بخوابد! کاش کمی به حال ریحان فکر می‌کردند فقط کمی!

نوازشی که سالها از روی موهای خودم قطع شده بود؛ چون بزرگ شده بودم را بر سر ریحان کشیدم. بزرگ‌ترها همیشه دخترها را بزرگ می‌دانند، از کودکی تا بزرگسالی به او با اخم می‌گویند تو نباید این کار را انجام بدهی تو بزرگ شدی. کی بزرگ شدیم؟! یادم نمی‌آید آخرین بار کی عروسک بازی کردم. آخرین باری که گونه‌ام را ببوسند و... چرا از ما فاصله می‌گیرند چرا می‌خواهند دخترها زود بزرگ شوند؟! چرا خاطره‌ای از کودکی و بازی کردن در ذهنم نیست! چرا هیچ مسافرت خوشی در خاطرم نیست؟! چرا پدرم مرا سیر در آغوش نگرفت؟ چرا بعد از هر اشتباه سیلی خوردم؟ مگر با حرف نمی‌شد اشتباهم را بیان کنند؟ این همه خلع در وجودم برای چه بود؟!

ریحان زمزمه کرد.

-خیلی دلم می‌خواد عین این دختر بچه‌های تو فیلما موهام رو خرگوشی ببندم و دور حوض مادر بزرگ با عروسکام بازی کنم. چرا نداشتن بچگی کنم؟!

-یه روز می‌فهمن که خیلی دیره!

-همیشه از ترس آبرو و حرف مردم، اونی باید می بودم که نمی خواستم!

-نخندیدم چون عیب بود، محبت ندیدم چون زشت بود، بچگی نکردیم چون دختر بودیم!

-چرا دختر خالم تو خوشی زندگی کرد و الان داره پزشکی می خونه؟! چرا وقتی هیچی نشدم گفتن مغز نداری ولی کسی نگفت تو پدر و مادر درست نداری؟! مگه نه اینکه نبودن؟ برای کی درس می خوندم؟ به امید کدوم آینده؟

-برای کسی که گذشته و حال نداره آینده فقط یه سؤتفاهمه!

سکوت با تیک تاک ساعت چندی را حکمرانی کرد تا اینکه ریحان سرش را روی شانهام برداشت و بلند شد.

-داره دیر میشه بعد به تو هم گیر میدن برو خونه!

نگاهی از پنجره به بیرون کردم هوا در حال تاریک شدن بود.
-قرار بود علی رو بفرستن دنبالم.

با صدای گرفته اش گفت:

-شاید وقت نکرده. حیف ماشینم هنوز تو پارکینگه اگه بود می بردمت.

-مگه جریمش پرداخت نکرده!؟

-چرا، کاغذ بازیش مونده باید خودم برم.

-اها، الان زنگ می زنم به مامان ببینم چی شده.

موبایل را دست گرفتم و به مادر زنگ زدم. بعد از چند بوق گوشی را برداشت.

-الو؟

-سلام مامان...

زود حرف را برید و گفت:

-آخ یادم رفت بهت زنگ بزنم، فرستادمش الاناس برسه.

باشه ای آرام گفتم و قطع کردم.

ریحان روی مبل نشسته بود و زانوانش را بغل گرفته بود. کنارش رفتم.

-می‌خوای شب بیای پیشم؟!

حصار اشک بر چشمانش نشست.

-نه عزیز من به تنهایی عادت دارم.

کوله‌ام را برداشتم و به سمت در رفتم. هنوز خارج نشده بودم که برگشتم و باز هم نگاهش کردم. مقابل دیدگانم دختری بود ویران که بر مزار زندگی‌اش می‌گریست! دردناک‌تر از حال او ناتوانی من بود؛ چرا نمی‌توانستم کمکش کنم؟! چرا این حد ناتوانم؟! یعنی مادر و پدر این دختر راحت شب به بالین می‌روند؟ اشک در چشمان بی‌رمقم مهمان شد. به سرعت از خانه‌اش بیرون زدم.

مهدی بالاخره رفت. کمابیش متوجه رفتار بد بهنوش خانم نسبت به خودم شده بودم؛ اما به خاطر مهدی و سیدمصطفی خودم را بی‌خیال جلوه می‌دادم. از اینکه نه کاری داشتم نه حوصله کافی به شدت کلافه بودم. هنوز سه روز هم از رفتن مهدی نشده بود؛ ولی از این یکنواختی این زندگی خسته شده بودم. چه باید می‌کرد؟ باید ساخت! حداقل خیال پدر و مادرم راحت و آسوده بود. مهدیه ازدواجش را بعد از آمدن مهدی موکول کرده بود معصومه هم عقدش را و این بین هر دو در حال تدارک و زندگی جدید برای همین کمتر خانه بودند. در این چند روز با ریحان در تماس بود که یک با صحبت و اجازه گرفتن روانه‌ی خانه‌اش شدم. به خیال اینکه غافل گیرش

کنم بی خبر رفتم؛ اما انگار او خانه نبود و پشت در ماندم. خواستم زنگ بزنم که از آسانسور به سمت واحدش آمد با دیدن من با خوشحالی به حالت دو به سمتم آمد.

-وای لیلی سلام!

با لبخندی عمیق گفتم.

-سلام.

در را باز کرد و گفت:

-بدو بیا تو!

با هم به داخل رفتیم. روی مبل نشستیم.

-خب چه خبرا؟

-هیچ به صدا ضرب و زور امروز ماشینو آزاد کردم.

-خب همینم خوبه!

-خانم شدی!

متعجب سری به معنای یعنی چه تکان دادم.

-دیگه خبری از وحشی گریات نیست!

کوله‌ام را به سرش کوبیدم و گفتم:

-هنوز کتک اون شبت نخوردیا!

خندید و از کنارم بلند شد و گفت:

-اینا رو بی خیال! می‌خوام برم پیش فرزان کار کنم.

با کف دست به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم:

-قرار بود منم برم که اون اتفاقا افتاد.

-عبدناره الان باهم میریم، البته اینم بگم باید کمی منتش بکشیدم امروز دیدمش
شاکی بود می‌گفت همش قالم می‌ذاره این رفیقت.

-راست می‌گه؛ ولی خب الان فکر نکنم بشه!

-چرا نشه؟!

-بگم خانوادم قبول نمی کنن نگم با چه بهونه ای بیام بیرون؟!

-ای بابا، می دونی تو یه مدت کوتاه راحت می تونیم پول کلاس و وسایلی که می خوایم در بیاریم؟! اینا هم به کنار می تونیم کلی مسیر رو بریم جلو.

-می دونم!

به شانهام زد و گفت:

-نکنه ماجرا قولت به اون پسر ارتیشه ست؟!

در تماس های تلفنی به ریحان قضا یا را گفته بودم.

-نه اون اصلا نمی دونه!

-خب، بعدم تو نه تعهدی داری بهش نه هم کار اشتباهی می خواهد کنی. کار که عار نیست! الان این چند روز تو خونه پکر بودی خوب بود؟ چند روز اینجوری می تونی تحمل کنی؟!

-ریحان خودم اینارو بهتر از تو می دونم ولی چاره ای دیگه هم دارم؟! حوصله ندارم باز

داد و قال را بیفته!

-داد و قال نداره!

-تو میگی چیکار کنم من؟!

-بسپرش به من!

بار دیگر با کف دست به پیشانی‌ام زدم و گفتم:

-همین یعنی بدبختی!

مشتی روانه بازو‌ام کرد و گفت:

-این دفعه آخره پشیمونت کردم دیگه اسمم نیار!

باز هم خامش شدم!

-قبول! خب برنامه‌ت چیه؟!

برخاست و رو به رویم ایستاد.

-فردا مشخص میشه!

-فردا؟!!

-اره، دیگه هم نپرس که نمیگم!

پوفی کردم و در مبل فرو رفتم. او هم به سمت آشپزخانه رفت، از همان جا مخاطب قرارم داد.

-راستی امروز فهمیدم یارو با زن و بچه‌ی جدید رفتن ددر دودور!

-واقعا؟! کجا حالا؟

-ترکیه!

سپس خندید و ادامه داد:

-زنیکه تا شاه‌عبدالعظیم به زور رفته بود حالا واسه من میره ترکیه!

نفسی عمیق کشیدم. گاهی به شانس برخی افراد حسادت می‌کردم؛ واقعا چه در چنته داشتند که آنقدر روزگار بر وفق مرادشان بود؟ ما لنگ یک کلاس موسیقی حرفه‌ای بودیم که نه اجازه‌اش را داشتیم نه پولش و آنها...

بعد از کمی صحبت ریحان مرا به منزل رساند و باز هم تاکید کرد فردا خبری در راه است!

فردای آن روز طرفای ساعت ده صبح بود که متوجه صدای ریحان در خانه شدم. با تعجب و حیرت از اتاق بیرون زدم که دیدم ریحان کنار مادر مشغول صحبت هستند. -سلام.

ریحان اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-سلام رفیق.

مادر مخاطب قرارم داد:

-چای با شیرینی بیار برای مهمون!

ریحان نگاهم کرد و به مادر اشاره کرد و گفت:

-شوخی می‌کنه خاله، بیا بشین من میل چیزی ندارم.

مادر بار دیگر گفت:

-برو لیلی!

دیگر منتظر تعارفات آن دو نشدم و به آشپزخانه رفتم. چای ساز را روشن کردم و از یخچال جعبه شیرینی را بیرون آوردم. همان طور که مشغول بودم صدای ریحان را می شنیدم که مشغول تعریف ماجرا و اتفاقات افتاده برایش بود. آخر مادر از زندگی او کما بیش خبر داشت و دلیل اینکه مدارا می کردند با ریحان این زندگی سختش بود؛ ولی واقعا برایم سوال بود ریحان چرا این ها را برای مادر می گوید؟ با سینی چای و شیرینی به نزدشان رفتم. این بار ریحان شنگول تر از قبل به شوخی گفت:

-دست شما درد نکنه عروس خانم، من درسته کار ندارم ولی خونه ماشین دارم. جلو مامانت یه بله بده حل شه ماجرا!

مادر خندید و گفت:

-لیلی چرا تو حرفی به من نزدی؟! حداقل می تونستم با مهسا خانم دو کلمه حرف بزنم!

مهسا مادر ریحان بود، بسیار با شخصیت اما بعد از خیانت پدر ریحان، خیلی سختگیر و لجباز شده بود. به حدی که ریحان بیشتر او را نامادری می دانست.

-چی بگم!

ریحان چایش را مز مزه کرد و گفت:

-مهم نیست خاله جان!

مادر دستش را روی دست ریحان گذاشت.

-والله ما مادرا راضی به اذیت شدن شما نیستیم، اگه به حرف گوش بدید و خودتون به خطر نندازید. قبول کنید جفتتون خیلی مارو اذیت می‌کنید!

نفس عمیقی کشیدم خواستم بگویم بازم شروع شد که یاد حرف مهدی افتادم و سکوت کردم.

ریحان خندید و گفت:

-حالا ما می‌خوایم سر به راه بشیم شما کمک می‌کنید؟!

مادر خوشحال گفت:

-چرا نکنیم؟!

ریحان با مظلومیت گفت:

-والله این روزا دختر دستش تو جیب خودش نباشه کسی آدم حسابش نمی‌کنه! ما هم که تنها هنرمون موسیقیه کاش بذارید یه کلاس حرفه‌ای بریم بعد بتونیم برای خودمون یه کاری راه بندازیم.

مادر با کمی اخم که نتیجه تعجبش بود گفت:

-شما که دانشجو موسیقی هستید به کلاس چه نیاز دارید؟!

-خاله جان اونجا به ما فقط سوادش رو یاد میدن اونجوری که باید استعدادمون شکوفا بشه نیست!

-خب خودت که می‌دونی ما وضعمون اونقدر خوب نیست برای اینکه کلاس موسیقی برید!

ریحان که می‌دید مسیر برای خواسته‌هایش هموار شده گفت:

-من یه خورده پول دارم فعلا واسه این ماه برای خودم لیلی ثبت نام می‌کنم تا ببینیم خدا چی می‌خواد! آدرس و ساعتشم میدم بهتون چون استادش کار داره ممکنه ساعتش در روز متفاوت باشه من از روز قبل خبر میدم که بدونید کی میریم کی میایم تورو خدا رضایت بدید!

دستانش را به هم زده بود با چشمان مظلوم به مادرش چشم دوخته بود. مادر کمی دل دل کرد و گفت:

-من مقصدم این نیست بهتون اعتماد نداریم، میگم جوونید گول می خورید یه کاری می کنید حرف مردم می شنید!

باز هم مردم! انگار مردم جز خانواده من بودن و از رگ گردن به من نزدیک تر در همه چیز نظرشان پرسیده و حرفشان مهم شمرده می شود!

-خاله باور کنید هیچ کاری نمی خواهم کنیم فقط کلاس تمرین آلات موسیقیه!

مادر که کاملاً تسلیم شده بود گفت:

-خیلی خب، من راضی شدم! احمد آقا بیاد باهاش حرف می زنم.

ریحان با خوش حالی لپ های مادر را بوسید و گفت:

-دمت گرم!

مادر خندید و گفت حالا برید تو اتاق من برم نهار بپزم.

-زحمت نمیدم من میرم!

-می‌خواهی پشیمون بشم؟!-

ریحان به دست مرا گرفت و گفت:

-اتاق کو؟-

پوزخندی زدم و با هم به اتاق آمدیم.

ریحان مشغول تماشای اتاق شد.

-اینجا چی بود سر هم کردی؟!-

به سرعت نزدیک آمد و دهانم را گرفت با صدای آرامی گفت:

-هیش چه خبره؟!-

دستش را پس زدم و آرام گفتم:

-جواب من رو بده!

-رو به رو در پشتی سفره خونه آموزشگاه هنر و موسیقیه، البته برای کودکان.

بعد قهقهه‌ای سر داد.

-زهرا مار این بود برنامه‌ت؟!!

-بابا مگه چیه خو میگم ما هم اینجا آموزش می‌بینم! از کجا می‌خوان بفهمن هر روز میان دنبالمون؟!!

باز عصبانی شده بودم. ریحان همیشه کارها را خراب‌تر از آن که بود می‌کرد! برایم روز روشن بود گندش در می‌آمد و حسابی ماجرا بیخ پیدا می‌کند.

ریحان که دید عصبی در خود فرو رفته‌ام گفت:

-هر چی شد با من همچی به عهده می‌گیرم تو فکرش نکن!
نگاهش کردم، برای فرار از عصبانیت‌م باز به اتاق نگاه کرد و گفت:

-ویولنت کو یکم با هم تمرین کنیم؟!!

آن روز بعد از چند ساعت نوازندگی و صرف نهار در کنار خانواده و ریحان، بعد از ظهر ریحان با گرفتن جواب مثبت پدر از خانه رفت. واقعا تعجب می‌کنم این دختر چطور به راحتی پدر و مادرم را راضی کرد. البته با کمی تحمل می‌توان فهمید آنها نیز به خاطر مهدی با ما کمی راه می‌آیند.

قرار شد ریحان شب ساعت رفتن به سفره خانه را اطلاع بدهد.

ریحان خبر داد نهارم را قبل از ۱۲ بخورم و سریع آماده شوم. برخلاف اصرارهای مادر ریحان برای صرف نهار داخل نیامد و دیر شدن را بهانه کرد تا سریع عازم سفره خانه شدیم.

از در پشتی وارد شدیم.

-دیر شده سریع باید بریم کارمون رو شروع کنیم.

بدون حرف فقط به دنبالش رفتم. به همان جایی که قبلا آن نگهبان نشانم داده بود رفتیم. ریحان پشت پیانو قرار گرفت و برگه های نتش را جای گذاری کرد تعدادی را هم به من داد. با آرامش ویولنم را بیرون آوردم و مشغول بررسی نت ها شدم.

مهمانان شیک و آراسته ای که متمول بودن از سر تا پایشان مشخص بود، روی تخت های بزرگ چند نفره طرح سنتی نشسته و با هم صحبت می کردند. عده ای هم متوجه حضور ما شده و منتظر بودن کارمان را شروع کنیم. سعی کردم به آنها نگاه نکنم و تمام توجهم را به کارم بدهم. با پیانو زدن ریحان کم کم کار من هم شروع شد، اول به آرامی؛ ولی کم کم با رسیدن به اوج موسیقی با تمام وجودم حس می کردم همه در سکوت فقط مارا تماشا می کنند و این سکوت دستانم را قوتر می کرد!

با آخرین لغزیدن ارشه روی سیم‌های ویولون، قطعه‌ای که خودمان ساخته بودیم تمام شد. زمزمه تعریف مهمانان بلند شد. سرم را بلند نکردم و به آرامی با یک تعظیم کوچک جوابشان را دادم. بعد از آن قطعه، چند قطعه دیگر را با همکاری یکدیگر نواختیم و این بین همه مورد تایید و تشویق قرار گرفت. بعد از دوساعت متداوم نواختن کارمان تمام شد. ریحان آهسته در گوشم گفت:

-فرزان اشاره کرد بریم اتاقش!

فرزان؟! من حتی او را میان مهمانان ندیده بودم. باز هم در سکوت ریحان را تا اتاق فرزان همراهی کردم.

ریحان تقه‌ای به در زد.

-بیاید تو!

به داخل رفتیم. فرزان با لباس مردانه مشکی شیکی پشت میزش قرار گرفته بود و مشغول تایپ کردن چیزی در لپ‌تاپ‌اش بود. رو به روی میزش قرار گرفتیم که سرش را بلند کرد.

-ببخشید من این ایمیل رو جواب بعد حرف می‌زنیم شما بشینید.

روی مبل چرمی نشستیم. بار دومی بود که آنجا می‌آمدم و هیچ فرقی با دفعه قبل نکرده بود.

-خب!

ریحان لبخندی زد و گفت:

-اول سلام!

فرزان به من نگاه کرد و گفت:

-مگه شما سلام کردید؟!

ریحان خواست جواب بدهد که دستم را روی زانویش گذاشتم.

-کارمون داشتید.

چشمانش را به چشمانم رساند.

-خواستم بگم کارتون خیلی خوب بود!

ریحان با شادی گفت:

-ممنونم!

-خب حالا دستمزدتون رو بعد هر جلسه می‌خواید یا ماهیانه؟!

-ما...

میان حرف ریحان پریدم:

-بعد از هر جلسه!

ریحان بازگشت و نگاهم کرد بعد او هم تایید کرد بعد از هر جلسه بهتر است. فرزان از کشوی میزش مقداری پول بیرون آورد بعد آن را به دو قسمت تقسیم کرد سپس روی میز به سمت ما سوقش داد.

-نفری ۲ تومن میدم امروز، چون واقعا مهمونام رو به وجد آوردید!

حس کردم طعنه‌ای در کلامش بود، اما هیچ نگفتم. ریحان دست پیش برد و پول‌ها را برداشت و برخاست.

-خب با ما کار ندارید؟!

-نه، خسته نباشید!

در را گشودم که صدایم زد.

-لیلی!

بازگشتم و نگاهش کردم.

-انگار حالت خیلی بهتر شده خوش حالم!

بدون هیچ تشکری از اتاق خارج شدم و به سرعت از سفره خانه بیرون زدم. نمی دانم چیزی این بین بود که از درکش عاجز بودم. چرا بین اینهمه آدم من را برای سفره خانه اش می خواست؟ اصرارش برای چه بود؟ سوالاتی پریشان یکی پس از دیگری به مغزم رسوخ می کردند.

-هی یه تشکر خب می کردی!

به خودم آمدم در کوچه خلوت پشت سفره خانه ایستاده بودم.

-لطفی نکرده در حقم!

-وا! بی چشم و رو هم شدی که؟!

بی حوصله گفتم:

-ریحان حوصله بحث و درگیری ندارم سریع ببرم خونه می خوام استراحت کنم!

هیچ نگفت و با هم سوار ماشین شدیم. در مسیر هنوز در سوالات ذهنم شناور بودم. وقتی رسیدیم ریحان پول ها را روبه رویم قرار داد.

-این سهم تو!

پیاده شدم و گفتم:

-پیش خودت باشه بعد ازت می گیرم.

-اکی!

کوچه ی لعنتی هنوز هم برایم غربتی عمیق داشت! قدم های را آرام برمی داشتم و از هوای سرد نفس می گرفتم. سرد به قلبم زد و لرزاندش. لرزش قلبم از دلتنگی بود، امروز روز چندم بود؟! چند ساعت از ندیدن و نشیدن صدایش می گذشت؟ چه خیال انگیز بود حتی در ذهن تداعی کردن بودنش! نفسی عمیق تر کام گرفتم از سرما و به داخل خانه رفتم.

روزهای نبودنش هر روز پس از دیگری از یکدیگر سبقت می گرفتند. شاید همه از حرکاتم و حساب و کتاب روزهایم فهمیده بودن چشمی به انتظار بازگشت او دارم. روزهای نبودش را در تقویم ضربدر می زدم و برای بازگشتت با خودکاو قرمز قلبی تو خالی کشیدم تا وقتی که آمد پرش کنم. امیدی در اعماق قلبم قسم یاد می کرد او هم همان طور به انتظار است. در کنار روزگار لیلی وار من مادری بود مغموم که هر چه به آمدن پسرش نزدیک تر می شد مضطرب تر می شد. می دانستم چرا اما برایم آنچه مهدی گفته بود مهم تر بود. در این مدت با ریحان چند روز در هفته را در سفره خانه فعالیت کردیم و پول خوبی هم نسیبمان شد. پدر و مادر از آن حساسیت کم کرده بودند و با هم بهتر شده بودیم؛ حتی مشکوک به کار کردن من نبودند! در فکر این بودم با پول های به دست آمده ویولن نویی بگیرم و یک پیانو، هر روز برای آن پول نقشه می کشیدم و لبخند رضایت بر لبانم می نشست. در اتاقم مثل روزهای دیگر روی صندلی روبه روی پنجره باز طاق باز نشسته بودم که یاس با سرو صدای بچه گانه اش به داخل آمد.

-عمه عمه!

به سمتش برگشتم و با لبخندی عمیقی گفتم:

-جان عمه!؟

به لباسی قرمز و عروسکی نگاه کردم که کنار صندلی ام ایستاد و با شادی گفت:

- ما نی نی دار شدیم! مامانی تو شکمش نی نی کوچولو داره!

چشمانم را با تعجب بازتر کردم و گفتم:

-جون من؟!!

با خنده چرخي زد و گفت:

-اره عمه!

یاس را با شادی در آغوش گرفتم و به هال رفتم. مادر و پدر، علی و نگار با خوش حالی در حال صحبت بودند. با صدای بلندی گفتم:

-راسته؟!!

نگار به پشت دستش زد و گفت:

-ای ورپریده مگه نگفتم نگو تا مزدگونی بگیرم مفت مفتی فروختیمون؟!!

یاس گفت:

-عمم گناه داره!

بوسیدمش و به خودم فشردمش. نزدیک جمع دوستانه‌شان نشستم و گفتم:

-خب دختره یا پسر؟! کی فهمیدی...

میان حرف آمد و با دست دهانم را گرفت:

-نفس بگیر عمه خانم! واللّٰه یه هفتشه الان یه تک سلولیه عین الان تو!

دستش را پس زدم و گفتم:

-دختر بود اسمش با منه!

نگار با مسرت گفت:

-پسرم بود اسمش با منه!

علی شاکی شد.

-پ من چی؟! بچه من نیست؟!!

نگاهش کردم و گفتم:

-تو سلیقت خوب نیست! همین زن گرفتن به سلیقه خودت بود خوب گل کشتی!

بابا خندید و گفت:

-چکار عروسم داری!

نگار نیشگونی از بازویم گرفت و یاس را از آغوشم بیرون کشید.

-اگه خوشت از عروستون نمیداد چرا بچه‌هاش بغ*ل می‌کنی؟!

-مگه بچه‌ی توهه بچه داداشمه!

علی شاکی به من و نگار گفت:

-واسه اسم گذاشتن که بچه ما نبود الان شد بچه‌ی ما!

مادر برخاست و گفت:

-بسه گیس و گیس کشی بگین ببینم برای شام چی دوست دارید؟!

بعد از مدت‌ها آن شب از ته دل خندیدم و شاد بودم. گاهی با خودم فکر می‌کنم اگر قول و قرارهای مهدی نبود شاید هیچ وقت از خواسته‌هایم پایین نمی‌آمدم و از داشتن این خانواده برای همیشه محروم می‌ماندم. یاس از داشتن یک نی‌نی بسیار خوش حال بود و هر که را می‌دید این خبر خوش را به او می‌داد. روزگار رضایت‌مندی‌ام فرا رسیده بود و همین برایم آرامش و شادی برای دنیایی ل*ذت بخش بود؛ اما هنوز هم چیزی درونم سرکشی می‌کرد که سعی می‌کردم در نطفه خفه‌اش کنم.

فردای آن روز مثل روزهای باقی ریحان به دنبالم آمد و بعد از اتمام کار برم‌گرداند. مثل عادت همیشه‌ام سر کوچه پیاده شدم تا مسیر را در فکر و وهم شیرین او بگذرانم. وقتی به خانه نزدیک شدم بهنوش خانم را دیدم که دم در ایستاده است. سرم را پایین انداختم تا هدف طعنه و نیش کلام او واقع نشوم.

-لیلی!

روبه روی در رسیده بودم.

-بله!

-می‌خوام جای برم دنبالم بیا!

همچون ربّاتی به فرمان او راه افتادم. سرم را باز پایین انداختم. کیف ویولنم را روی

دوشم جابه جا کردم، خواستم بپرسم کجا می‌رویم؟ اما باز هم ترجیح دادم سکوت کنم.

بالاخره بعد از گذشتن از چند کوچه رو به روی یک خانه ایستاد و زنگ را فشرد. بازگشت و سر تا پایم را نگاهی کرد. احساس کردم یک تَن حقارت در چشمانش روی دوشم رها کرد. باز هم زبانم به سکوت نشست! در خانه گشوده شد و زنی با چادر گلی دم در حاضر شد.

-به به بهنوش خانم راه گم کردید؟!

بهنوش خانم با لحنی که تا به حال ندیده بودم گفت:

-این چه حرفی حاج خانم؟ شما انقدر عزیزید برام چند وقت نمی‌بینمتون دلتنگ میشم!

زن که صورتش را تازه کمی از زیر چادر گل دار بیرون کشیده بود، نگاهی به من کرد و گفت:

-این دختر خانم...

-تو کلامت عزیز این دختر همسایمونه، دخترا نبودن گفتم با لیلی خانم پیام!

آرام سلامی کردم.

زن کنار رفت و تعارف کرد.

-سلام عزیزم. وای خاک به سرم دم در دارم سوال می‌کنم! بفرمایید خیلی خوش آمدید.

بعد از بهنوش خانم وارد خانه شدم. یک حیاط کوچک که یک طرفش باغچه‌ای پر از گل و یک درخت پرتغال بود. به داخل خانه رفتیم سالن بزرگ و زیبای که یک طرف مبله و طرف دیگر با بالش‌های سنتی مزین شده بود. با تعارفات اون زن روی مبل‌ها نشستیم. از کنکاش خانه دست برداشتم و برای هزارمین بار سوال زهنم را که چرا من را اینجا آورده پس زدم.

زن با ظرفی پر از میوه و چند پیش دستی نزدمان آمد. زن زیبایی بود با اینکه به نظر در دهه پنجم از زندگی‌اش به سر می‌برد؛ اما چهره‌ای زیبا و دلنشین داشت.

-خیلی خیلی خوش اومدید، قدم سر چشممون گذاشتید.

-ممنون حاج خانم، میگم مهتا خونه نیست؟!

-چرا بهش گفتم چای بیاره الان میاد خدمتون!

بهنوش خانم خیالش آسوده شد و لبخندی زد.

دلشوره گرفته بودم دیگر تعارفاتشان را نمی‌شنیدم، چیزی در دلم مدام در حال نهیب زدن بود. دلم می‌خواست بگریزم!

خواستم نفس عمیقی بکشم که دختری زیباتر از زن با یک سنی چای نذرمان آمد. مات زیبایش بود و آنچه دلم از پشت پرده آمدنمان جار می‌زد. صورتی گرد و سفید با چشم و ابری درشت و مشکی یک اثر هنری به تمام معنا! دخترک پس از رو بوسی و دست دادن با بهنوش خانم با منی که برای زجر کشیدن اینجا فراخوانده شده بودم نشست.

تمام اعضای بدنم سست شده بودند، جز قلبم کمی امید فقط کمی امیدوار بود واقعی نباشد؛ اما حرف بهنوش خانم همه چیز را تمام کرد.

-والله حاج خانم همین طور که تلفنی حرف زدیم گفتم مهتا جان رو پسند کردم!

-! بهنوش خا...

-نه نیار! با مهتا هم حرف زدم، الکی بهونه نیار زوده! دختر ۲۰ سالشه و... چند روز دیگه که ان شاء الله مهتیم برگشت رسمن میام واسه دختر گلم.

-بهنوش خانم مهدی جا پسر نداشتم! آقا، بزرگ منش اصلا همچی تموم، منم حرفی نداشتم گفتم جوونای الان مثل قدیم نیستن باید اونی که خودشون می‌خوان

رو بگیری براشون؛ ولی اگه آقا مهدی و مهتا هر دو راضیم من چه کارم؟!

دستانم سرد شد و از پیشانیم عرق سرد فرود آمد، من برای مهدی خاستگاری رفته بودم؟!

حرف‌ها برایم غیرمهم و بیهوده بود. آنچه باید گفته می‌شد گفته شد و خنجر بر قلب امیدوار منه ساده زده شد. زمان به کندی می‌گذشت. هم دست آنها برای هی به زجرم می‌افزود. با غمی نهان چهره مهدی را به یاد آوردم وقتی می‌خندید و چشمان قهوه‌ایش می‌درخشید. چقدر آن تصویر برایم دور و ناممکن بود. با برخاستن بهنوش خانم فهمیدم همه چیز لیلی را کامل به باد دادند! همان‌طور که بی‌حرف آمدم بی‌حرف هم خواستم بروم؛ اما در لحظه خروج یک بار دیگر مهتا را نگاه کردم. در کنار مهدی چه زوج رویایی می‌شدند!

متعجب از نگاهم خواست حرفی بزند که به سرعت پشت سر بهنوش خانم از خانه خارج شدم.

بهنوش خانم مثل زمان آمدن ساکت بود؛ اما با یک تفاوت او شاد و من متلاشی! اصلاً چطور راه می‌رفتم؟! من فقط خودم را روی زمین می‌کشیدم جانی در بدن نبود. یک‌باره بازگشت و نگاهم کرد.

-بهت گفته بودم نزدیک خانواده من نشو، حالا هم برو تو همون خیابونی که هر روز ازش می‌ای!

با دستش به شانه‌ی بی‌جانم زد و رفت. با همان ضربه افتادم. آخر او نمی‌دانست این آدم دیگر نیاز به زدن ندارد؟! اصلاً چرا اشکم در نمی‌آمد؟! گیج و گنگ برخاستم به رهگذانی که زیر چشمی نگاهم می‌کردند نگاهی کردم! یکی از آنها نمی‌توانست بگوید خانه خراب من کجاست؟! آن اتاق پر از خیال و آرزویم کجاست؟! کسی اصلاً می‌دانست من کیستم؟! لیلی چه بود؟! جز یک دختر که فهمیده بود اشتباه کرده؟! تقاص بازگشتم از اشتباه این بود؟! پاهایم مرا می‌کشیدند. مغزم خون می‌گریست از یادواره‌های او، از تداعی لبخندهایش از... چرا قلبم هیچ نمی‌گفت؟! این روزگار را او برایم ساخته بود حالا خفه شده بود.

چشم گشودم خانه رو به رویم بود. با سستی به داخل خزیدم. صدای بحث و داد و بیداد محمد و سیدمصطفی خبر از آگاهی آن‌ها از ذلت لیلی داشت. چه فایده؟! چیزی درست می‌شد؟! آخر این‌ها بسته به آبرو بودن چطور می‌شد از آبرویشان بزنند؟ پس آخر سر مجبور بودند به خاستگاری مهتای زیبا رو بروند. پام را روی پله اول گذاشتم. اولین روزی که دیدمش، پله دوم وقتی با لبخندش نگاهم می‌کرد، پله سوم وقتی بانو خطابم می‌کرد، پله چهارم... و گریستم! آخر چطور او را با دیگری ببینم؟! دستم را روی دهانم گرفتم تا رسواتر نشوم. به داخل خانه رفتم. پدر روی جا نمازاش مشغول خواندن قرآن بود. مادر تسبیح را به سرعت ورد می‌گفت. به پناهگاهم رفتم. چیزی از اعماق دلم می‌لرزید و چشمان با اشک همراهیش می‌کرد، دلم نه به حال خودم نه او دلم برای آرزوهای زیبایم می‌سوخت که هیچ کدام بدون مهدی نبودند! من با آنها چه کنم؟! با آرزوها و خاطره‌هایم چه کنم؟ کجا دفنشان کنم؟! اتاق دور سرم چرخید و دنیا به حالم می‌خندید چه سادلوحانه خود را خوشبخت پنداشتم و چه زیرکانه دنیا به زمین گرم نشاندم.

لیلی بازنده تمام عیار همه‌ی ماجراهای عشقی بود! همیشه بازنده بود همیشه...

مشاجره‌های خانواده مهدی هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد و خانواده من هر روز بیشتر و بیشتر منزوی. چند باری نگار و معصومه جلو آمدند؛ شاید حرفشان مرهمی باشید. این لیلی بر ماتم دنیایی از دست رفته‌اش به تحسن نشسته بود. نه می‌شنید نه می‌دید. به آمدن مهدی نزدیک می‌شد. پیمانه عمر عشق لیلی نیز در حال اتمام بود. فکر می‌کنند کسی را از چیزی منع کردند اتفاق مهمی نیست. نهایتاً بعد از چند روز، چند ماه یا چند سال فراموش می‌کند! یک نفر باید باشد به من بگوید من نهال آینده‌ام را کجا دفن کنم؟! گوش‌های من فقط برای شنیدن این جواب هنوز زنده‌اند. حال خرابم به گوش ریحان نیز رسیده بود به نزد آمد اما برعکس بقیه او مهدی را هم مقصر می‌دانست که چرا اول مادرش را راضی نکرده که همچنین اتفاقی بیفتد! من فقط به تماشای در حیات بودم و آنها می‌گفتند! ریحان از سکوت به ستوه آمد و صورتم را به طرف خودش برگرداند.

-چرا حرف نمی‌زنی؟! به خاطر اون پسر ارزشه و گند ننش؟! -

فریاد کشید:

-بفهم لیلی اون از اولم مال تو نبود بفهم!

چشمانم از یادش باز بارانی شد و چانه‌ام لرزید. بعد از چند روز به حرف آمدم.

با بغض و صدای خفه‌ای گفتم:

-نمی...تونم!

ریحان بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد.

-می‌تونی تو می‌تونی! باهم از اینجا می‌ریم از این شهر لعنتی و آدمای لعنتی‌ترش،
میریم یه جایی که به آرزوهایمون برسیم تو فقط بخواه! می‌برمت یه جا که هیچ کدوم
اینا نباشند.

به چشمان گیج و ناباورم نگاه کرد و به آرامی گفت:

-فقط تو بخواه!

سپس گونه‌ام را بوسید و رفت.

چه گفته بود؟! جایی رفت که این‌ها نباشند؟! در دلم غوغایی به پا بود. فکر مختل
جایی بود که رها شوم. تا خنده شب در اتاق راه رفتم و فکر کردم. آنقدر که سستی بر
کالبدم قالب شد. در اینکه مشکل هر دو خانواده را من به وجود آورده بودم هیچ
شکی نبود؛ اما اینکه بودنم مشکلی فرا تر بود ذهنم را درگیر کرده بود. دیگر نه رویا

برایم مهم بود نه عشق، فقط بروم! اصلا نمی دانم چه می خواستم فقط نباشم، همین
برایم کافی بود. عین کودکی نق نقوای شده بودم که لجبازانه با همه قهر کرده بود.
نیمه های شب به این نتیجه رسیدم به ریحان خبر بدهم مرا ببرد همان جای که
گفت. گوشی را برداشتم و تماس گرفتم. ریحان با صدای خوابالودی جواب داد.

-الو؟

-میام!

کمی مکث کرد و گفت:

-لیلی تویی؟... هوم فردا خبرت میدم کی بریم.

-فقط سریع! قبل اومدن اون باید بریم.

-اکی خبرت میدم.

بدون شنیدن و گفتن چیزی قطع کردم.

ریحان صبح تماس گرفت و گفت همه چیز آماده است و فردا باید برویم. خیالم

راحت شد که نمی‌دیدمش. با این که اهالی خانه را ماتی بزرگ برداشته بود؛ اما دوستان مهدی این بار هم با آوردن قابلمه و... برای روز بازگشتش آماده می‌شدند.

کل روز به وسایل نگاه کردم و برای خودم لحظه آمدنش را در ذهن ساختم. همه چیز مثل سابق، او می‌خندید و همه از سلامتی‌اش خوش حال بودند؛ اما مثل قبل لیلی... اینبار لیلی ناراحت یا بیمار نبود. اینبار اصلاً لیلی‌ای در کار نبود. بی‌شک بعد از چند روز از رفتنم همه چیز مثل قبل می‌شد. این خانه تنها مشکل‌اش لیلی بود و بس.

نه اعمالم نه افکار نه احساساتم، هیچ یک در کنترل خودم نبود. مثل رباتی که فرمان بردار است فقط هر چه ریحان می‌گفت انجام می‌دادم. قرار شد به بهانه‌ی اینکه مرا بیرون ببرد و کمی حالم خوب شود به دل جلفا یکی از شهرهای آذربایجان شرقی زدیم. قرار بود چند روزی را در خانه‌ای کنار چند نفر دیگر که قصد خروج از کشور را دارند بگذرانیم تا پس از هماهنگی‌های لازم به ارمنستان و بعد از آن به ترکیه مهاجرت کنیم. گیج بودم واقعا نمی‌دانستم کارم درست است یا نه. هر چه از تهران دورتر می‌شدیم مغموم‌تر می‌شدم. آخر چه با خود و دنیای خود می‌کردم؟! ریحان در مسیر مدام در گوشم می‌خواند این بهترین کار است؛ اما من چیزی جز آمدن او و ندیدنش در ذهنم نبود!

بعد از مسافت طولانی که قریب به ۱۰ ساعت بود حوالی شب به جلفا رسیدیم. گوشیم را خاموش کرده بودم و ریحان هم خط جدیدی رو گوش‌اش گذاشته بود. ریحان برای پیدا کردن مقصد به شخص مذکور تماسی گرفت.

-سلام، ما جلفایم آدرس مکانو بفرست!

-...

-اکی فعلا!

نگاهش کردم. مشغول تماشای صفحه‌ی موبایل‌اش بود انگار منتظر شخصی بود که آدرس را برایش بفرستند.

-تا چقد اینجاییم؟!

-نمی‌دونم!

-با این آدما چطور آشنا شدی؟!

-دنبال هر چی بری پیدا می‌کنی!

-چطوری یهوی به ذهنت رسید بریم ترکیه؟

-یهوی نبود!

-پس از...

-وای لیلی چه خبرته؟ بخدا خوردم و خستم. چقدر می‌پرسی؟

-باید بدونم!

کلافه سری تکان داد که صدای موبایلش در آمد. لبخندی زد و گفت:

-اینم آدرس بریم امشبو یه استراحت حسابی کنیم بعد ببینم این یارو چی میگه!

جالب بود هر دو ما نمی‌دانستیم! من دلیل رفتنم را او چگونه رفتنش را. سفری با کوله‌باری از ندانسته‌ها چه شود! بار دیگر سوالات ذهنم را به زبان آوردم.

-چقد بهش پول دادی؟

-فعلا شش!

-کلانش چقد؟

-گفته بین ده تا دوازده! چون کسی سفارشمون کرده ارزون می‌گیره!

-کی؟!

-شروع کردی باز؟ آ رسیدیم!

روبه روی یک خانه‌ی ساده ویلای که سقفی شیروانی به رنگ قرمز داشت ایستادیم. ریحان زنگ را فشرد و پیرزنی با لباس محلی در را گشود. با دیدن ما بدون حرف کنار رفت و اشاره کرد که به داخل رویم. باغچه‌ی در دو طرف حیاط و درختانی سرسبز که در تاریکی شب کمی مخوف به نظر می‌رسیدند. پیرزن ما را به پشت ویلا برد و در یک اتاقک کوچک گشود. لامپ‌ها را روشن کرد و طوری که کاملاً مشخص بود فارسی صحبت کردن برایش مشکل است گفت:

-شب رو اینجا بمونید!

خواستیم به داخل نگاه کنیم که به پشت سرمان اشاره کرد.

-اونجا یه توالت هست!

سپس بدون هیچ حرف دیگر رفت. همراه ریحان وارد اتاقک شدیم و در را بستیم. اتاقی سه در چهار که در آن هیچ نبود جز دو تخت و یک موکت کهنه به رنگ خاکستری. ریحان شانه‌ای بالا انداخت و موبایلش را به برق زد. سپس روی یکی از تخت‌ها دراز کشید. وسط اتاق ایستاده بودم، واقعا نمی‌دانستم به کدامین مشکلم الان باید فکر کنم؟ به مهدی و مشکلاتش؟ به آرزوهایم و دردرس‌هایش؟ به این تصمیم لعنتی و بدبختی‌هایش؟!

-لامپ و خاموش کن بعد ایستاده بخواب!

ریحان انگار برایش اصلا مهم نبود. شاید هم حق داشت. من حداقل چند نفری را برای فکر کردن داشتم، او همان را هم نداشت.

لامپ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمانم را بستم و سعی کردم کمی بخوابم تا بیشتر از این از تصمیم پشیمان نشده‌ام.

با صدای مکالمه ریحان و شخصی دیگر از خواب بلند شدم. روی تختش شسته بود و صحبت می‌کرد.

-خیلی خب!

- ...

-اونجا باید چقدر بمونیم؟

- ...

-قرار بود سریع باشه!

- ...

-خیلی خب بیشتر دو روز نشه حرفی نیست!

سپس قطع کرد. چشمش به چشمان بازم خورد و برخاست.

-پاشو باید یه دو کیلومتری راه بریم تا یه جایی.

-کجا؟! -

-نمی دونم خونست فک کنم.

بلند شدم و گفتم:

-رو حرفای این یارو مطمئنی؟

-اره رفیقم رو همین رد کرده؛ ولی بحث من باهاش سر سریع رد کردنه!

اهومی گفتم و به دنبالش از اتاقک خارج شدیم. پیرزن نزدیکمان شد و گفت:

-میرین؟

ریحان با بی حوصلگی گفت:

-اره!

سریع از ویلا خارج شد و دو کوله من و خودش را از ماشین بیرون آورد.

سپس کلید ماشینش را به پیرزن داد و گفت:

-این باشه پیش شما بعد یکی می فرستم بیاد براش!

پیرزن کلید ماشین ریحان را برداشت گفت:

-باشه، به امون خدا!

کوله هایمان را به دوش زدیم. به گفته ریحان اول سری به بازار جلفا زدیم تا کمی خوراکی تهیه کنیم. از آنجایی که هیچ حوصله شلوغی نداشتم دور ایستادم تا خودش برود. بعد از نیم ساعت معطلی با شخصی دیگر آمد. مردی کوتاه قد با صورتی که ریش های سیاه و بلندش صورتش را محاصره کرده بود. ریحان به آن مرد اشاره کرد و گفت:

-این آقا اسمش قفقازه!

-قفقاز که اسم منطقس...

مرد خندید و با فارسی دست پا شکسته مثل پیرزن گفت:

-اسم مستعاره. خیلی خب بریم!

آرام کنار گوش ریحان گفتم:

-با این کجا بریم؟

-گفتم که باید دو روزی رو یه جایی با اونای که می‌خوان برن اون ور سر کنیم تا بعد قاچاقی ردمون کنن.

-آهان!

پیاده از شهر دور شدیم. بعد از ساعت‌ها پیادروی مشقت بار به خصوص که بیشتر مسیر کوه پایه‌ای بود به یک ویلا که نه بیخوله‌ای رسیدیم. نرسیده به ویرانه گفتم:

-اینجا دیگه کجاست؟

مرد برگشت و همان‌طور که عرق از پیشانی‌اش می‌گرفت گفت:

-یه دو روز سختی به عمری آسایش می‌ارزه!

به ریحان نگاه کردم.

-لیلی تو رو خدا اذیت نکن! خونه خاله نیست که هتل پنج ستاره بدنمون، قاره قاقاقی از کشور بریم می فهمی؟

سپس همراه مرد به داخل رفتند. نفسم را بیرون فرستادم و و داخل شدم. چند مرد جوان که به نظر می آمد برای فرار از سربازی قصد خروج داشتند و چند دختر و یک خانواده در آن خانه مخروبه بودند. هر کدام گوشه برای خود آتش روشن کرده و زیر پتوهایی مندرس پناه گرفته بودند. قفقاز سلامی به همه کرد و گفت:

-دو روز دیگه کشتی واسه بردنتون میاد! یکم دیگه تحمل کنید.

یکی از دخترها که هنوز چسپ دماغ عمل شده اش را نکنده بود گفت:

-شبای اینجا خیلی سرده تو رو خدا زودتر!

قفقاز دماغش را خاراند.

-می دونم ولی چه کنم!؟

مردی که همراه زن و پسر بچه ی هفت یا هشت ساله اش کنار آتش ایستاده بود

گفت:

-ما بزرگیم تحمل می‌کنیم، بچم شبا از سرما خواب نداره!

قفقاز عصبی شد.

-خو به من چه مربوطه؟ دو شب موندین چتونه؟

سپس از آنجا بیرون زد. رو به ریحان گفتم:

-تو مطمئنی این ما رو می‌فرسته اون ور؟

ریحان کفری به گوشه‌ای خزید و کوله‌اش را به زمین کوبید!

به سمتش رفتم و باز گفتم:

-ببین اون شش میلیون به درک اگه این ابله کاری نمی‌تونه کنه بیا برگردیم!

با پوزخندی نگاهم کرد و گفت:

-احمق برگردیم پیش کی؟! خانواده‌ای که هیچ وقت خدا نفهمیدنمون؟! یا آینده‌ای

که نخواهیم داشت؟ حالا وضع من خوبه، چند روز قبل خودت یادت رفته؟!!

چه می‌گفتم؟! جز حقیقت چیزی نمی‌گفت. نه هیچ وقت درک شده بودم، نه آینده‌ای روشن در انتظارم بود. همه جای زندگیم را سیاهی گرفته بود. با خودم فکر کردم یعنی الان او برگشته؟! حتما همه خانه سیدمصطفی مشغول سرسلامتی مهدی هستند! خانواده من چه؟! آنها... بغضم گرفت. چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد که صدای گریستن دختری بلند شد. نگاهم افتاد به آن دختران که مثل آن پسران سه نفر بودند. یکی از آنها که وسط آن دوی دیگر بود می‌گریست و بقیه دلداری‌اش می‌دادند. زنی که همراه شوهر و فرزندش آنجا بودند گفت:

-چی شده؟!

همان دختر که چسپ روی بینی‌اش بود و موهایش را چتری بیرون ریخته بود گفت:

-می‌ترسه بمیریم اینجا.

یکی از مردان جوان به شوخی گفت:

-حالا مردن که همه می‌میریم؛ اینجا اونجا نداره!

سپس به حرف بی‌مزه خود خندید. زن بار دیگر گفت:

-نگران نباش؛ من خیلی امیدوارم. یکم این سختی‌ها رو بکشیم، بعدش دیگه تمامه!

سپس رو به ما کرد و گفت:

- شما از چی فرار کردین؟!

ریحان به سردی گفت:

- به خودمون مربوطه!

زن که دلخور پسربچه‌اش را که در آغوشش بود، بیشتر فشرد و دیگر حرفی نزد. کوله‌ام را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. می‌دانستم هر چه بیشتر بیدار باشم، فکر و خیال بیهوده به سرم می‌زند.

چشم‌گشودم هوا تاریک بود و همه در کنار آتش‌های که روشن کرده بودند مشغول صحبت بودند به جز ریحان که کنار سرش را در موبایلش فرو برده بود.

- شارژش تموم نشه!

نیم‌نگاهی نثارم کرد و گفت:

-فعلا پره! بعدم باتری زاپاس آوردم!

دست برد در کیفش و چند کیک، یک آبمیوه و یک شیر موز بیرون آورد.

-بیا اینا رو بخور. موندم با چی زنده‌ای!

از دستش گرفته به آرامی شروع به خوردن کردم.

-کاش کیف ویولنم هم آورده بودم.

-اونجا بهترش رو می‌خری!

-چقد از زندگی اون ور مطمئنی!

-چون دیدم!

-کی رفتی ترکیه من نفهمیدم!؟

-نرفتم! از چیزای که دوستان رفتن عکس میدن میگم.

-از کجا معلوم حرفاشون درست باشه!؟

-خلی تو؟! اگه اوضاعشون بد بود، مریضن دروغ بگن؟!

-چه می دونم!

-هوف!

بار دیگر سرش را در موبایلش فرو برد.

-ریحان!

-هوم؟

-ماشینت چی میشه؟!

-بعد میدم یکی بفروشتش پولش بفرسته!

-کی؟ قفقاز؟!

-نه، کیو دیدی گوشت رو بده دست گربه؟!

-از تو هیچی بعید نیست!

-تیکه می‌ندازی؟!

جوابش را ندادم و مشغول کنکاش اطرافم شدم. سالنی بزرگ و خرابه که کفش محض رضای خدا یک موکت مندرس هم نبود! همه جا را خاک و برگ درختان پر کرده بود. در وسط سالن دو ستون بود. سه پنجره که هیچ کدام شیشه‌ای سالم نداشتند. سقفی که کاملاً مخروب شده بود. در که اصلاً نداشت، یک خرابه به تمام معنا! نفسی عمیق کشیدم و به بقیه نگاهی کردم. مردان جوان بی‌خیال و شاد مشغول بازی پاسور بودند و اصلاً برایشان فرقی نداشت اینجا بیغوله باشد یا نه! دختران به هم چسپیده بودند و آرام با هم حرف می‌زدند. گاهی از گذشته‌شان گاهی از آینده‌ای که برای خود می‌پنداشتند حرف می‌زدند. نگاهم به آن خانواده سه نفره افتاد. واقعا نمی‌توانستم بفهمم دلیل مهاجرت آنها چه بود؟! همه آنها انگار مثل من مهدی‌شان را از دست داده بودند و جای برای ماندن نداشتند. باز یادش خنجر در قلبم فرو کرد. دلم برای خنده‌اش که آدم را بی‌نوشید*نی مس*مت می‌کرد سخت تنگ شده بود. لبخندی تلخ به لبم نشست، او دیگر برای من نبود پای دیگری وسط آمده بود و من کیش مات شده بودم. چشمانم را بستم و برای خودم او را که شاد صدایم می‌زد بانو در ذهن تداعی کردم. لبخندم عمیق‌تر شد. صدای شاد یاس در گوشم پیچید، علی و نگاری که هنوز فرزند دومشان را ندیده‌ام، مادری که الان از نگرانی تسبیح به دست برای سلامتی‌ام صلوات می‌دهد، پدری که با کمربند خیم در فکر فرو رفته و نمی‌داند دخترکش پی چه آنها را رها کرده؟! چطور این تصمیم لعنتی را گرفتم؟! چطور انقدر خودخواه شدم؟! صدای مهدی در گوشم پیچید «باخانوادت همین طور خوب باش...» چشمان باز طوفانی شد و آسمانش شروع به بارش کرد.

حتی اگر مهدی را باختہ باشم، نباید خانوادہام را می‌باختم! تمام آن لحظات خوبی کہ کنار خانوادہ داشتم در این مدت کوتاہ جلوی دیدگانم همچو فیلمی بہ تصویر در آمد. چشمانم می‌گریست و عقلم مدام تشر حماقتم را بر سر قلبم می‌کوبید.

با خود گفتم صبح برمی‌گردم؛ حتی اگر ریحان راضی نشود. باید بہ خاطر قولم بہ مهدی ہم کہ شدہ خانوادہام را از دست ندهم. مصمم و خوش حال از تصمیم بہ طرف ریحان برگشتم کہ او را از تصمیم آگاہ سازم؛ اما او بہ خواب رفته بود. فردا بہ او خواہم گفتم. کیک‌ها، آبمیوہ و شیرموزم را کامل خوردم. باید برای تصمیمی کہ گرفتم خودم را قوی می‌کردم. من باید بہ آنچه تنها ثروتم هست برگردم. با فکر شیرین برگشت و خیال دیدن خانوادہام لبخند بہ لبم آمد. دیگر برایم مهم نبود مهدی از آن دیگری شود، خدا را چہ دیدی شاید نشد؟! باز قلبم در حال امیدوار ساختنم بود و من ہم پای خیالاتش لبخند می‌زدم. آنقدر این خیال را در ذهنم مرور کردم کہ خواب بر کالبدم چیرہ شد. صبح از سرمای شدید بلند شدم. دیدم ریحان کنارم نیست و جز آن زن بقیہ ہمہ خوابند.

-خانم؟

نگاہم کرد و بہ صورتی پانتومیم گفتم:

-بلہ؟!!

تن صدایم را پایین آوردم.

-دوست من کجاست؟!

با دست بیرون را اشاره کرد و گفت:

-تلفن داشت انگار!

تشکری کردم و سر جایم نشستم؛ اما یاد تصمیم دیشبم افتادم و کوله‌ام را برداشتم و بیرون رفتم. هر چه نگاه کردم خبری از ریحان نبود. کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم ولی هیچ نبود! نگران شدم و باز دقیق همه جا را تا جای که دیدم می‌رسید نگاه کردم؛ اما هیچ اثری از او نبود. خواستم صدایش بزنم که صدایی آمد. کمی گوش‌هایم را تیز کردم، خودش بود صدایش از پشت خانه می‌آمد. خوش حال صدا را دنبال کردم که باز صدای صحبت ریحان را شنیدم.

-یعنی چی فرزانه؟!

- ...

-ببین چرت و پرت تحویل من نده! این تو بودی قرار گذاشتی من لیلی راضی منم بیاد سفرخونه تا اونجا با نقشه تو یه جور هوایش کنم بره ترکیه یادت رفته؟!

- ...

-آره، تو که حتما راست میگی! از اولم پی هنرش بودی وگرنه کیه مشکوک نشه
محبت امثال تو دروغه!

- ...

-من این چیزا حالیم نیست! چه راست چه دروغ، اون ور باید یه زندگی درست
درمون برام بسازی!

- ...

-برای من مهم نیست لیلی اونجا یه آدم معروف می شه یا هر چیز دیگه! من زندگی
خودمو سفت می چسپیم؛ تو هم حواست به قول و قرارات باشه!

پاهایم نزدیک و نزدیک تر می شد؛ آنقدر که ریحان با شنیدن صدای پایم برگشت.
چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. عقلم واقعا دیگه مختل شده بود. همه
چیز دروغ بود! او که بیشتر از همه نزدیکم بود، دشمن تر بود. نمی دانستم چه کنم؟!
حکمت خدا بود یا نه ولی هر چه بود، تصمیم بازگشتم درست ترین راه بود .

-باز ناامیدم کردی ریحان!؟

خواست حرف بزند که سیلی محکمی به صورتش زدم.

-باز چیکار کردی؟!

به من من کردن افتاده بود و نمی توانست حرفی بزند. یقه لباسش را گرفتم و بلندش کردم.

-کری با توام! می گم چه گندی زدی؟! هان؟! اون فرزان آشغال چرا پی من بوده؟

-لیلی... من کاری... نکردم.

-خفه شو آشغال! فقط بگو ماجرا چیه!

آب دهانش را به زور فرو داد و گفت:

-فرزان باباش تو کار اینن که دختر پسرای که فنی دارن، ببرن اونور واسه کارای مختلف. توی یکی از مهمونیا وقتی ویولن می زدی، فرزان خوشش اومد و گفت یه کاری کنیم بری ترکیه و حسابی واسه خودت مشهور بشی...

هلش دادم و روی زمین انداختمش. با عجله به سمت راهی که آمده بودیم، حرکت کردم؛ اما یادم آمد هیچ پولی ندارم پس بازگشتم. هنوز همان جا نشسته بود.

-پولام رو بده!

سرش را بلند کرد و گفت:

-لیلی...

-خفه شو!

-بیا بریم اونور، بخدا این حرفا...

-دهنت رو ببند! می‌خوای پیام اونجا که من رو بدبخت کنی، خودت عروس خونه‌ی
فرزان بشی؟! اره؟ کور خوندی! پولام رو بده، می‌خوام برگردم!

خواست باز حرفی بزند که باز یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

-اون روی سگم رو بالا نیار!

-باشه، باشه!

در کیفش را گشود. دست کرد و مقداری تراول بیرون آورد. همه را برداشتم و به
سرعت از آنجا دور شدم. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم و به دقت مسیری که
آمده بودیم را مرور کنم که نکند یادم برود و گم بشوم! بعد از چندین ساعت پیاده
روی به شهر رسیدم. با هر بدبختی بود با هزار سوال خودم را به ترمینال رساندم و به
مقصد تبریز سوار شدم. بعد از ظهر به تبریز رسیدم. گرسنگی کم‌کم داشت از پا درم

می آورد که ساندویچی خریداری کردم. در تبریز، بلیط اتوبوسی به مقصد تهران گرفتم. چون اتوبوس شب حرکت می کرد، مجبور شدم ساعت ها در ترمینال منتظر بمانم. چند باری خواستم موبایلم را روشن کنم؛ اما ترسیدم. با خود گفتم وقتی رسیدم همه چیز را توضیح خواهم داد! بالاخره ساعت ده شب اتوبوس VIP حرکت کرد. آنقدر خسته بودم که در همان لحظات اول خوابم برد. صبح وقتی که نزدیک تهران بودیم بیدار شدم. برای اولین بار از دیدن این شهر مه آلود خوش حال بودم. از دیدن خانواده ام، از دیدن او در پوست خودم نمی گنجیدم. نزدیک ساعت هشت صبح با دربستی از ترمینال به مقصد خانه حرکت کردم. چیزی نمانده بود؛ فقط کمی! مثل همیشه سر کوچه پیاده شدم. برخلاف تمام روزهای قبل، بدون غم، به سرعت و با شادی قدم برداشتم. نزدیک خانه که شدم، چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. چقدر شیرین بود همه چیز تمام شده بود! چشم گشودم چیزی دم در متعجبم کردم. یک سه پایه بزرگ تمام گل که تقریباً دو متر بود. در ذهنم آمد حتماً برای آمدن مهدی است. با خنده ای عمیق نزدیک شدم. در دلم شادی و آفری از این که او بازگشته بود موج می زد. کوله ام را باز کردم تا کلید خانه را بیرون آوردم که چشمم به کاغذی که روی سه پایه بود خورد. لبخند روی لبم خشک شد. عکس مهدی بود با همان لبخند که خواهانش بودم. نزدیک شدم، خودش بود دقیقا خودش! عکس مهدی آنجا چه می کرد؟! چشمم به متن کنارش افتاد.

«شهید سید مهدی...»

پایان

۲ و هفت دقیقه بامداد

۱۷ فروردین ۹۸